«لبیک حرم»

نوروزِ نغم

۱۳۵۹

چراغان بهار از لاله‌های تازه افروزم
که تقویم کهن را از نظر افکنده نوروزم

داراب

«سرودِ مغان»

۱۳۶۱



بخوانندۂ کتاب.....

میدرم سینۂ افلاک بہ آہی گاہے
افگنم در جگرِ خاک نگاہے گاہے

کوہ را گہ ز رہِ خود بہ لگد بردارم
میشود کوہ براہم پرِ کاہے گاہے

خوی کُن دیدنِ ہر چیز بہ تعمیقِ نظر
برکشی یوسفے زین دلو ز چاہے گاہے

— • —

∴

ز دوگانہ درگذشتم سخن از یگانہ گفتم
سخنے کہ گفتہ نآید بہ رہ ترانہ گفتم

—

دُعا

شروم، مرا تو بارخدایا ثمر بده!
چون نخلِ شمع سوزِ دل و چشمِ تر بده

دُرجامِ زادهٔ صدفِ بحرِ طبعِ ما
آبی که ریخته نه شود چون گهر، بده

مرغ مرا که دانه نه چیند ز خرمنی،
از خویش آب و دانه مثالِ دُرر بده!

با هر ترادشِ نئی کِلکم بهر مذاق
شیرینی و حلاوتی چون نیشکر بده

جولانِ خنگِ فکر مرا رخصتِ گذر
~~بر عرش و فرش و بحر و بر و بحر و بر بده~~ دهلا فهر و مه

تن پروری حجابِ بصیرت مکن مرا
دل سوز و تن گداز و فروغ نظر بده

دام مرا چه در رهِ عنقا گشوده؟
صیدی که بال و پر بودش از اثر بده!

پیشانیِ نیاز مرا فرصتِ سجود
بر خاکِ آستانهٔ خیر البشر بده!

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

جذبهٔ شوقِ تو هر اندیشه را بسوی تو برد

ورنه کس نبود که از خود راه در کوی تو برد

هر گلی کز خاک سر زد رنگ از رویت گرفت

باد از هر سو که آمد دل ازو بوی تو برد

۲

ز من مجو به سبو خمرِ آرزو ز کجاست!

که من هنوز ندانم که خود سبو ز کجاست!

زبان ز کیست؟ و ندانم که گفتگو ز کجاست؟

میانِ ذرّه و خورشید ما و تو ز کجاست؟

سوادِ دیده چو هست از صفای او روشن

نگاهِ عاشقِ مسکین نظاره جو ز کجاست؟

نشسته بمن از من قریب‌تر، چه خبر!

مرا شکایتِ دوری و های و هو ز کجاست؟

قلم بدست که؟ دارِ آب کیست؟ حیرانم!

گل از کجاست؟ به گلزار و رنگ و بو ز کجاست؟

۱ ترا که گفته؟ که در کعبه یک نماز آور

نماز را بگذار و بجا نیاز آور

۲ به بزم ناز فروشان تو نیز ناز فروش

نیاز ~~تحفه~~ هدیه به درگاهِ بی نیاز آور! ×۳

۴ تو تخم ذوقِ شهادت به کشتِ سینه بکار

بجوی تیغِ دو دم آبِ رفته باز آور

۵ رگِ حمیتِ ما را دگر جهان یارب!

دلِ فسردهٔ ما را به سوز و ساز آور

۶ بعشق گر گسند کوتهی ز سر بازی

کمندِ گردنش از گیسوی دراز آور

۷ بدیر و کعبه که جمع ز دین فروشان است

بچشم مست تو فرما که ترکتاز آور

×۳ دمی که شور به نغزنی افکند، میخواه

دمی که میبردت در ~~حضور~~ حدودِ ناز آور

۸ جهانِ کهنه به تجدید میرود دارآب!

بطرزِ تازه تو هم زخمه به ساز آور

منکه به ناله طی کنم راهِ هزار ساله را
عمرِ هزار ساله شد قیمتِ آه و ناله را

نشّهٔ بی باده ام رعشه بجان فکنده است
رفت بگیر ساقیا از کفِ من پیاله را

گرمیِ سوزِ سینه ام سوخته خرقهٔ فلک
چوں به گلو فرو بری؟ خاکِ تو این نواله را

تو چه کمین گرفته‌ئی از پئی صیدِ فکرِ من
شیرِ فلک سگِ شکار بستهٔ این غزاله را

هست خود

ایکه تو داده در کنار ماهِ دو هفته هاله را!
چند حباب‌سان نگون می نهیم پیاله را؟

در صدفِ نصیبِ من چند گدائی گوهرم
ای بنصیبِ ناکسان دُر نبوده ژاله را!

بُو که به خاک تشنگی غیرتِ میکشی که او
عار شمرده داشتن پیشِ سبو پیاله را

از شورِ جنونِ ما محشر چه برانگیزی؟
ای خلوتیِ دلها از جلوه چه پرهیزی؟

زین خاطرِ محزونم از جوشِ غمِ هجران
گه سیلِ سرشک آری گه شعرِ تر انگیزی!

سازِ غزلم دارد رازِ جگرم در دل
سوزِ نفسم باشد محوِ اثر انگیزی

اکنون چه گران خیزم؟ چون پیش ازین میکرد
بر جنگِ جنونِ ما هوئی زتو مهمیزی!

جمعی به تو نافرمان جمعی ز تو رو گردان
تا چند جلالِ تو در بندِ گران خیزی!

باغِ دلِ من دارد از داغِ غمت گلها
داغِ غمِ تو دارد شهرت به دلاویزی

تلخ است لبِ کامم - شیرین سخنم هرچند
دارا ب نه "فرهادم" در کوهِ پرویزی

شمعم، نه تاب برقم، که ز نهیب شعله بازم
ز گداز تن خروشم، بفروز دل گدازم

نگهی است دجله ریزم نفسی است شعله خیزم
بمیان آب و آتش تو بگو چه چاره سازم

تو بعشق (شوق) نغمهٔ تو جگر دگر بسوزد
که صدای دلکشی هست بضمیر تار سازم

نبود ز باده مقصد بجز آنچه هست در وی
دل بی‌حضور کیفی نبرد ازین نمازم

تو بفلسفه چه کوشی که گشائی عقدهٔ من
ملکوتیان بحیرت همه تن که من چه رازم

تو بزخمه‌ام صدائی بکش آنچنان که راکت
که دل فلک‌نشینان بپرد به ترکتازم

همه تن نیازمندم چو روم به بزم ساقی

نه بود کجا که آنجا به نیاز خویش نازم!

قلمِ غزل سرایم رگِ نغمہ از حریرے
زدہ آنچناں کہ خونم بچکد ز ہر صفیرے

ہمہ حیرتم کہ یارب! بہ لطف چہ دارد آخر
کہ نگاہ بر ندارد سوئے دو جہاں فقیرے

تو بکلبۂ فقیرے بہ ارادت آئی بنگر
کہ سریرِ پادشاہی نبود بہ از حصیرے

بخدا بتے نہ بینم ز بتانِ دورِ حاضر
کہ دلے بدست آرد بہ ادائے دلپذیرے

زخلوصِ دل ارادت نہ بخاطرِ خریدے
ز رموزِ پیری آگہ نہ دریں زمانہ پیرے

رہِ را نگہ بہر سو بہ تجسسِ شتابانے
نفغاں فتادگانند کہ کجاست دستگیرے

چہ کنم کجا برم این دلِ بیقرار خود را
کہ طپید بزیرِ گردوں چو بمحبسے اسیرے

سوئے دار رہ نیابی تو کہ ز آبلہ بترسی
کہ ز سر قدم بباید بہ رہِ چنیں خطیرے

ما همچو خور از لطف فروز آتش جام خویش را
تا که به حیله کنی صبح تو شام خویش را

بهر گرفتنت به بر هاله شده کنار من
دیده به کنار هاله ماهِ تمام خویش را

رستهٔ ز دار و گیر شرع جستهٔ ز دام نام و ننگ
داده چه در کف جنون عقل زمام خویش را

گه به حرم شتافتم گه به کنیسه تاختم
من نه مگر شناختم نوز مقام خویش را

هوش ربا ست بوی زلف رفته ز دین و دل چو من
هر که رسانده است ازین باده مشام خویش را

بوده به بیضه آهِ من رخنه فکنده در قفس
یعنی ز گرمی نفس داده پیام خویش را

آب به تشنگان بده خاطر خستگان بجو
خشک ز غم نخواهی گر لب و کام خویش را

ایکه کشاده تا به دهر زلفِ تو دامِ خویش را
عرش به دامِ تو فگنده طایرِ بامِ خویش را
جان به فراق میدهیم ساقیِ چشمِ تو اگر
ره بشُویم نمیدهد گردشِ جامِ خویش را
منکه غلامِ حضرتم چند به غصه جان دهم
از غم و غصه وا رهان خواجه! غلامِ خویش را

جنونم را بهار و باغ کافی بهر انگیز است

صبا! دامن زدن حاجت نباشد آتشم تیز است

نی کز بیستون خیزد بدین نغمه نواریز است

که اہلاکِ غریبی را دیت از خونِ پرویز است

علاج هرزه گردی چشم از مکتب ندانستم

که خود خاکِ دیارِ علم و دانش هم جنون خیز است

از آن روزی که دیدم شوخیِ چشمِ فسون سازش

مرا چون چشمِ قربانی به حیرت دیده لبریز است

سخن با ما نگوید از پسِ صد پرده، میدانم

که از دیدار عشق انگیزتر حرفِ دلاویز است

ندارد برقِ افرنگ و شاهد دسترس زاهد

تو پنداری که او را اجتناب از روی پرهیز است

اگرچه ساختِ کشمیر سازِ کلکِ دارآب است

نوا در تارِ او خود از صفاهان است و تبریز است

بناله سرعتِ تاثیر بخشد گریهٔ خونین

به کهکن اشکِ گلگون تیزتر از گام شبدیز است

بده باده، شرابِ آخرت را وعدهٔ [illegible] است

ترا ساقی که گفت؟ دارآب را از آب پرهیز است

نشود دلم تسلّی ز مه و خور و ستاره!
بود آذری گرفتن صنمی ز سنگ خاره!
بگذشته وقت کردن دل من کنون چه چاره؟
شده فرصتی که بودم همه حرف استخاره!

من و خون شدن ز عشق صنم تغافل آیین
تو و آرزو که گیری و تنی ز سنگ خاره
بچه لذت است یارب غم و سوز عشق کانرا
همه کس ته دل بخواهد که به خود کند اجاره
ز شعاع اخگر غم که به سینه‌ام فکندی
شده ذره‌های حیرت دل صد هزار پاره
نه رسد خیال هر کس به گذرگه نگاهم
نکشیده دلو هر کس ز نغاکِ ماه پاره
به محیط عشق نازم که شناورش ببیند
بمیان سلامتی را که ندیده بر کناره
چه شود اگر نوازی تو به جذبهٔ دلم را
که ز سنگ خاره بیرون به نگه کشم شراره
به که گویم این شکایت که به دیده و دل ما
نه جگر بهٔ نظاره نه شکیب بی نظاره

فکر من با همه مجبوری فلک تازی هست

یعنی ای بی بال و پرم قدرت پروازی هست

ناخن کس گره از چین جبین نگشاید

از نامیه اگر زمزمه پردازی هست!

خانهٔ پرده کشایم زنوا در سخن است

وای آن راز که در سینهٔ غمازی هست

گوش شد گل همه تن بهر صفیرم، گویا

بقفس کلک مرا مرغ خوش آوازی هست

دلستان بر سر ناز است و دل من بجود

خانه نیست مگر خانه براندازی هست

بهر صید دل عشاق بدست خوبان

غمزهٔ دلکش و انداز خوش و نازی هست

هرکه در آئینه امروز نه بیند فردا

رهبر دانه همه تن گوش بر آوازی هست

گل نه غنچه که چیدم نه بدامان گنجد

اندرین باغ پی صید کمندسازی هست!

[illegible]

قفسم و دام پی مرغ خوش آوازی هست

آسمان چیست؟ حبابِ یم خمّارِ منست
ماه و خورشید دو سه از دیدهٔ بیدارِ منست

مجورم من ز پی گردش گردون، یعنی
حلقه در گوشِ فلک از خطِ پرگارِ منست

دهر در کالبدم مایهٔ دکّان دارد
منزلِ قافله‌اش سایهٔ دیوارِ منست

شعله بر وردهٔ مشتِ خس و خاشاکِ منست
خوشه چین برق هم از خرمنِ پندارِ منست

دی و فردای زمانه زمن و روز و شبش
روی و پشتِ ورقِ دفترِ افکارِ منست

لعبتِ خاک که آدم شده مضرابِ قضاست
یعنی بنواختنِ سازِ جهان کارِ منست

ای جهان را تو همین داده مکانِ تو کجاست؟
گر زمان روز و شب ماست، زمانِ تو کجاست؟

ب

آنچه کاهد ز خور و نوش تن زار منست
وانچه از چاره فزاید غم و آزار منست
آنچه خجلت زده ام داشته کردار منست
وانچه دارد سرم افراشته گفتار منست
هر رواجی که بود روزی دکان وضیع
هر کسادی که بود رونق بازار منست

تربیت گاه عجب مولد نخوت جستم
مولوی گفت که در گنبد دستار منست

کلک دارا! چه شد؟ زور بیان تو کجاست؟
میر مدحیه تو لزدام دکمان تو کجاست؟

یکیست ز عاشقان چو من زار و نزار اینچنین
خسته جگر، شکسته دل، سینه فگار اینچنین

چشم سیه، نگاه مست، روی نکو ز من ببرد
تاب و توان و خواب و خور، صبر و قرار اینچنین

قطره چکد ز دیده، یا رنگ روانده بشمرم
سبحه بیاورد کسی بهر شمار اینچنین

در پی قطرهای اشک میدود آه دیکشد
اشتر بی مهار را سوی قطار اینچنین

بی زر و زور عاشقم ساخته ام به زاریی
کس نگرفته دامنِ نالهٔ زار اینچنین

دور ز یار مانده ام زنده بجورِ هجرهٔ
زنده مباد هیچ کس دور ز یار اینچنین

خستهٔ شوخیِ بتان بستهٔ دامِ آرزو
دل بنهم به پیش تو روزِ شمار اینچنین

آه که روزِ روشنم بخت سیاه تیره کرد
گه شبِ ... تیره و تار اینچنین

سوخته سوختهٔ نغمه‌ام خرمنِ هوش فهم و یاد
بر نجهید ز زخمهٔ برق و شرار اینچنین
بلبلکِ ترانه سنجِ من بین دهِ بستان بگو
نغمهٔ دلکشی اگر داری بیار اینجایی

ز زخمهٔ زاغ زد

۱۳

کرم نمود که دیگر نه آزمود مرا
دگر نه طاقتِ دوری دگر نمود مرا
خدا جزا بکنا نیده سجده بر آدم
چو دیده حوصله مندیِّ من ستود مرا
نهاده بارِ گرانِ امانتم بر دوش
دگر نه سجده چه حاجت بدین نمود مرا
فشرده پیرِ مغان تا چو خوشهٔ تاکم
به یک کرشمه دو صد عقده وا کشود مرا
زمانهٔ غمِ هجران مباد طول کشد
فراقِ لطف نمود و گذشت زود مرا

چو کارِ خود نه زمن آید و نه کارِ خدا
توان ز صفحه چو حرفِ غلط زدود مرا

بباغ رُست ز داراب غنچهٔ ورنه
ازین نمود لبوها تو خود چه سود؟ مرا

نمونه ساخته دادی تو خود وجود مرا

دگر نه عزمِ سفر از عدم نبود مرا

۱۵

ای به نمود مضطرب اخگرِ در گیاه فشان
شعلهٔ ما بلند کن آتشِ خود فرو نشان

دانش و علم راه جو عشق و جنون راه بین
مستی و ذوق رهنما دهر بسان رهٔ نشان

هست قبولِ عامه را شرطِ نخست فروتنی
جمع نمی‌توان نمود شهد بغیرِ کسرِ شان

شمس و فراغ و بیغمی وقفِ زبهر ابلهان
غصه و رنج و محنت است روزیِ اہلِ دانشان

عقلِ گسست نداشته طاقتِ دارو گیرِ عشق
تیره گلی بپا نمود سلسلهٔ بلاکشان

عشق بپای داردِ این عالم صبح و شام را
زود ببست شتاب چیر دمه زود شتاب گیکشان

۱۶

من دار زشئ نه، و انگه شمرم بها ندارم
ز برای خود فروشی چه بلا بها نه دارم!

بصدف چو دانهٔ دُر بزمانه میهمانم
بوطن، بخانه اندر؛ نه وطن، نه خانه دارم

بقفس طپیدنِ من بود از پئ پریدن
تو به این گمان که شاید غم آشیانه دارم

ببرم دید هه دنی، غم و انبساط هه هه
نه فراق و نه مغانه نه نی و چغانه دارم

بضمیر آنچه دارد فلک آشکاره بینم
که به درکِ نشه در رز نظرِ مغانه دارم

تو اگر دہی اجازت بدہیم بہ شیخ دو خط

خبرے کہ من بلبل از زد پیش زمانہ دارم

اچہ کنم کہ در نسازد بمزاج نوشیاراں

بصراحی آنچہ باقی ز مے شبانہ دارم

۱۷

بچارہ درد رسد چوں ز چارہ میگذرد

فتنہ بہ درک چو کار از نظارہ میگذرد

چہ سود شکوہ ز بازار زندگی کاینجا

اگر تو نفع بری در خسارہ میگذرد

ز بہر صید مضامیں چو دام بکشایم

کمند من ز سپہر و ستارہ میگذرد

خدا کند کہ بمحشر تمام گفتہ شود

ہر آنچہ بر جگر پارہ پارہ میگذرد

بموجہ تیغ گشتم کہ بو رطہ در افتم

بہ رغم آنکہ ز خود بر کنارہ میگذرد

بسعی کوش که در سلب قوّت عمل است
هزآن زمانه که در استخاره میگذرد
~~چه ندیدی من تو بپرداز این زمان~~ ورنه
زحیاده کاری هیچکاره میگذرد
زشست کوشی دا آب سخت حیرانم
که مانده باز پس او گو سواره میگذرد

(margin: زچاره جیان(؟) زنواکاری(؟) از پی درویم)

١٨

مجنون به لیس محمل از صد چو فلاطون به
در مدرسه افلاطون هر چیبه ز مجنون به
جائی که چو جوشی از غم صد خرمن عیش ارزد
از بزم دو صد خسرو یک خاطر محزون به
در عالم مشتاقی ساقی به حریفان گفت
جامی که نه بر یادش گیرید پر از خون به
در ذوق شهادت چون لب تشنه شوی یابی
آب دم شمشیرے صد بار ز جیحون به

از دیدهٔ بی خوابی که جهادش به نگاه است
اشکی که فرو ریزد از رنجش خوں به

در بزم سخن روزی خوش گفته ادا دانی
یک شوخی مضموں از صد مصرعِ موزوں به
دارا بِ حزیں با خود در جوشِ جنوں بشگفت
شعری که بو جه آرد از بادهٔ گلگوں به

19

ای که داری در دلِ خود دعویِ دینِ مبیں
یا بصورت مسلماں باش یا گو ترکِ ایں
یا چناں کن یا چنیں
یا بمیداں در میا، بر خود مبارز را مخواں
یا بکش تیغ از نیام و دست خود از آستیں
یا چناں کن، یا چنیں
یا خود اندر اضطرار از فقر مسنون دم مزن
یا دگر از سعیِ خود کن فقر را مسند نشیں
یا چناں کن یا چنیں

بے اخوّت باشو در زمرهٔ اسلامیان
یا ز نقصانِ برادر نفع خود را برمچین.

یا چنان کن یا چنین

یا مشو در وعظ از آتش زبانی گرم جوش
یا نما خود را نمونه کرده در تعلیم دین

یا چنان کن یا چنین

یا تو بر روی زمین قانع به خشکوی مشو
یا خزان از زندگی دم میرد و شو زیر زمین

یا چنان کن یا چنین

یا به تلبیس سیاستهای حاضر فرد باش
یا چنان شو بر تو تا رشک آورد روح الامین

یا چنان کن یا چنین

۳۰

مأمن رم خورده دل جز گیسوی جانانه نیست
کار جز با مو پریشانان مرا چون شانه نیست

شور آشامه چون دندان! بهر پیمانه نیست

گرچه گرد شمع میگردد مگس پروانه نیست

زور بر بازو نباشد خوبیِ مه کوفتن

زخوشهٔ بردین فشردن ظرف پیمانه نیست

خرد صاحب هوش را از پا در اندازد سبو

دختر رز را که گوید؟ همت مردانه نیست

داشتن پاس گریبان در جنون خامی بود

هر که بوئے دارد اینجا از خودی دیوانه نیست

شاگرد من نیست

با همه فرزانگی مجنون ز من گیرد سبق

در جنون اُستاد بودن کار هر فرزانه نیست

بر نیاید آتش نمرود با سوز خلیل

برق را سامان تسکین دل پروانه نیست

معرفت هر چیز را بخشد بصیرت در تمیز

چوب موسیٰ اژدها در قبضهٔ بیگانه نیست

درس خود داری ز خامی میدهد ارباب ما

زانکه از خود درگذشتن بازی طفلانه نیست!

(26)

خانه دارم چون حباب آشیانه بر دوش هوا + گر وزد باد بر روانی خانه دیگر خانه نیست

آنکه طوافِ کعبه نیست به ز طوافِ کوی تو
آرزوئی لذیذتر نیست ز آرزوی تو

دیده نگاهِ شوقِ من وا بمرادِ دل نکرد
گه ز جمالِ روی تو گه ز جلالِ خوی تو

با غمِ تو توان گذشت ز آتش و آب بی خطر
کان چو گذشت دامنِ چو گرد در رهِ جستجوی تو

نیست پری رخی که دل از نظرش فریبدم
زانکه بگردنِ دلم هست کمندِ موی تو

روز و شبم چنان گذشت هست حسابِ مختصر
روز بجستجوی تو شب همه گفتگوی تو

بی تو برد اگر ز من جانِ عزیز را اجل
باز ستانم از کفش تا بدهم به بوی تو

بوی قمیصی کرده است نیز رهانی پیش ازین
با منِ خسته میکند آنچه نسیم کوی تو

٢٢

بمحفل شوق و با میکش ندیده ذوقِ بی باقی
بگفتا محفل ارباب محفل را دعا ساقی!

چه خیزد گر دو صد فانوسِ برقی هم برافروزی
در آن محفل که کور افتاده مشائی و اشراقی

درین وادی که رهرو کرده گم منزل ز تاریکی
گرم کردی دلم افروختی از سوزِ مشتاقی!

غمے دارم که در تلخی زِ سم صد بار افزون است
مئے هوش آزمائے کو؟ که در نوشم به تریاقی!

علاج خود نه جویم جز زمیخانه که به باشد
ز چشمِ مستِ ساقی یک نگه زافسونِ صد راقی

٢٣

خیز دیگر ولوله از نو به دلِ خاک انداز
روشِ تازه درین گردشِ افلاک انداز

گر شود در رهِ عزمِ تو خراجم گردون
سرِ بالیش زن دیگر سعی ز رهِ پاک انداز

ور به پیکارِ تو خود ترکِ فلک آید پیش
بدلش لرزه تو از جرأتِ بیباک انداز

شیر گردد اگر سرِ راهِ تو بگیرد بالفرض
تو به تیرش زن و چون صید بفتراک انداز

دانهٔ سبحه نروید به زمینش تو مکار
وز دلِ اقشیه ثمر دادنِ مسواک انداز

هر قدر زود توانی تو بمیدانِ عمل
خویش را با جگرِ چابک و چالاک انداز

گر کشد شاهدِ مقصود رخِ خود به نقاب
بنقابش زکفِ ~~جرأتِ خود~~ زورِ جنون چاک انداز

بی محابا بدو تا که به آغوشِ تو تن
حیله و مکر و دغل جمله ز دل پاک انداز

خوفِ اغیار شود پردهٔ چشمت دارا!
زود این پرده تو از دیدهٔ ادراک انداز

—

۳۴

عجب یارب! گدازم شعله از روی حسینی ده

فروغ شمع جانم را زجام آتشینی ده

فغانم را شهیدِ نازِ چشم سرمه سائی کن

کتانم را بتاراجِ نگاهِ مه جبینی ده

بلطفِ فکر ما گنجینه‌ئی را چون بگنجانم؟

مرا علم الیقینی داده، عین الیقینی ده

به پیشِ اهل ظاهر من ندارم تاب رسوائی

کرم چون چشم گریان کرده، هم آستینی ده

بهارِ عمرِ من کردی خزان از بادِ ناکامی

خزانم را ز لطفِ خویش فرِّ فرودینی ده

سفر فردا و من امروز از زادِ سفر غافل

درین مزرع مرا یارب نگاهِ پیش بینی ده

۳۵

من اندر مے پرستی از ازل بیباک مے آیم

بهر محفل صراحی در بغل چون تاک مے آیم

بجولِ آغشته افغان را نشاندم در غزل بیدل
من آهِ دردناکم، از دلِ صدچاک می آیم
بِه علمِ عبث در خاک و خون بر راهِ صید افگن
مگر افتان و خیزان جانبِ فتراک می آیم
که چون این خام طمع دیده؟ کاندر خروع کوشش
به گشتن دانه های سبحه و مسواک می آیم
نظر از جستجو افتاده ای روح القدس دستی
گدائی را بکف با کاسهٔ ادراک می آیم
دلم آرام در پیچ و خمِ زلفِ بتان گیرد
از آن داراب! تا افتم درین پیچاک می آیم

۳۶

دلے دارم که با ذوقِ خلیلی آذری کرده
چو مفتی صرف زورِ خامه در کافرگری کرده
بدل شد بیقراری روز افزون تا درین خرمن
خیالِ یارِ پستان شعله رو تے اخگری کرده

نخواهم بر مرادِ خود زمین و آسمان، شادم
چه ترکِ مدعا گفتم جحیمم کوثری کرده
بیا زاهد که غیر از دردِ دل چیزے نمیگیرند
متاعِ خاطرِ من نازها با مشتری کرده
کتابِ آهِ درد آلود از سلطانِ عشق آورد
به شهرِ ما دلِ درد آشنا پیغمبری کرده
پذیرد تا که عکسِ یار، بهرِ دل ز دود نهاد
تنم خاکستری، خاکسترم روشنگری کرده
ندارم چاره جز با نامرادی ساختن داراب!
مرا در خرمنِ امّید اختر اخگری کرده

۳۷

ز عاشق نامهٔ اعمال در محشر چه میخواهی؟
تو رسوا گشتهٔ را باز رسواتر چه میخواهی!
صدف شد لفظ و دُرِ معنی و دریا چشمِ گریانم
ز بحرِ طبعِ ما غوّاص! جز گوهر چه میخواهی

گلیم ابر را در اشکِ ما شوئی و افشاری
توای گردون دگر فردا ز چشمِ تر چه میخواهی

~~دُرِ شهوارِ بحرِ شعرِ ما یک نغمهٔ عشق است~~
زچاکِ خامهٔ شاعر ازین بهتر چه میخواهی

دُرِ شهوارِ بحرِ ما گلِ نغمهٔ عشق است

حسابِ شمعِ عمرش خنده های گریه آلود است
تو از داراب غیر از شکوه در محشر چه میخواهی!

۳۱

نه از من هست مفتون تر به حُسنِ فتنه سامانی
نه چون من برقِ جانسوزِ محبّت را زباندانی

نصیبِ دل چو بنوشتند عشقِ خانمان سوزی
نور دیدند اندر ذرّهٔ خورشیدِ تابانی

سبق از هر چه آید از رهِ سمعِ دلبر، گیرد
دلی در سینه دارم همچو طفلی در دبستانی

به بزمت کشتهٔ چون شمع گر آرم، همین آرم
گدازان پیکری، سوزان دلی یا چشمِ گریانی

دلم شد خون ز خونِ گشتگی [illegible] سخن آمد
ازین بهتر ندارد نامهٔ سرخی عنوانی

زایمانم چه میپرسی، بعشقت، اینقدر دانم
که دل اندر بغل دارد ز تصویر تو قرآنی

۳۹

از برد برگ خزان عاطل و عاری از تست
گل به کف، دُر بصدف، ابر بهاری از تست
سایهٔ بوم و هما شوم و همایون از تست
به گل و خار سرافرازی و خواری از تست
نغمه و ناله به صحنِ چمن و کنجِ قفس
خنده و خوشدلی و گریه و زاری از تست
به نگاهِ خوش و مژگانِ دراز خوبان
جانفزائی ز تو و سینه فگاری از تست
گرچه دل خستهٔ اندوه ز تست در برِ من
هم زغم چشم سبکباری و یاری از تست
من به حکم تو زیم چون پرِ کاهی بر باد
گفته و کردهٔ من آنچه نگاری از تست

باد بهاری
فصل "

من نهادم به خطِ بندگیت سر، تو مرا
بندهٔ خویش شماری نه شماری از تست

۲۳

ناکامیِ ما و نارسائی
پوشیده لباسِ پارسائی
نادان ز رموزِ آشنائی
افتد به فریبِ پارسائی
ما را برهان زما و آنگه
بسپار بدستِ ما خدائی!
شادم به جدائی ورنه سوزم
هرگاه بوصلم آزمائی
ره چون ببرم به جستجویت
بی جائی اگرچه هرکجائی
دادی ز نوا حریرِ کلکم
نعم الله لم به بی نوائی

دل داد و بگفت "خانهٔ یارم

این آینه را اگر زدائی"

آئینه زدوده ایم و دقت بیت

خودبینِ من! ازکجا نه آئی!

۱۸

منزلِ خود به دلم ساختنش وانگرید

وانگهم در طلب انداختنش وانگرید

جنبش از غمزه در ابروی خود انداختنش

تیغ برگشتنِ من آختنش وانگرید

در رهِ عشق نهان گشته برنگِ نشه

بردل و دین و خرد تاختنش وانگرید

دو جهان را بنظر آنکه نیاورده به عشق

دین و دل با صنمی باختنش وانگرید

قلبِ داراب که دلبر بتغافل شکند

در دو صد بوته نه بگداختنش وانگرید

دیمبی تہ: اسا نی عشق نہ لس "گردیو

بکشت و باز مرا چشمِ بسمل است هنوز
که دیده تشنه به دیدارِ قاتل است هنوز

فتاده برق به کشتِ من و ز ساده دلی
مرا امید به خاطر ز حاصل است هنوز

مرا که منزلِ مقصود در دل است، ولے
هزار ساله رهیم تا به منزل است هنوز

بچیده خرمن خود هر کسے و چشمِ دلم
به دانه ایست که اندر تهِ گل است هنوز

چه کوششے که نه کردم که آینه کنمش
کجا روم به شکایت که دل دل است هنوز

جنون به منزلِ مقصود آرسید و خرد
همان به کشمکشِ حق و باطل است هنوز

محیط درج کنارش، به حیرتم که دگر
گشاده بهر چه آغوشِ ساحل است هنوز

کرانه شوق ندارد که جوده بحر به بر

گشاده بازویِ آغوشِ ساحل است هنوز

مروّت است نه باقی و آدمیّت چشم

ز آدمے است که در عقدهٔ گل است هنوز

گشودنِ گرهٔ دل چنانکه سهل نبود

همان گشودنِ این عقده مشکل است هنوز

۴۳

ترنُّم ریز شد در نوبهاران

نوائے مرغ زار از مرغزاران

بجُم در جوش مے آمد خود آنگه

بجوش آورده میلِ میگساران

زعکسِ خود تو گوئی سرو و شمشاد

فکنده پایِ خود در جویباران

نسیمِ عطر بیز از طرفِ گلشن

دَوَد هر سو باستقبالِ یاران

شگوفه کرده فرشِ راه دیده

همه در انتظارِ دلفگاران

شب مهتاب در باغ دگل به وندی

کشد میلِ دلِ پرهیزگاران

صراحی غنچه گشت و لاله ساغر - بیار دلشاد و باده یاران

گل اندر سرخوشی نرگس غنوده

چمن شد محفلِ پیمانه خواران

ولے با این همه دادن محال است

قلاده دلِ امیدواران

دلِ امیدوارِ من که خون است

زبے یاری درین فصلِ بہاران

گہے ہر سو بجست و جوی یار

شتابان ہمچو جوی کوہساران

گہے از آہِ گرم و چشمِ گریان

شود آموزگارِ برق و باران

بود ذوقِ جنونم تازہ گردد

نگہبم راز دل با رازداران

نمیدانم چه خواهد بود بارم   که من جز دانهٔ اشکی نه کارم

نیایم بار اندر بزم رندی   تو پنداری که من پرهیزگارم

صبا خاکسترم را گفت در گوشی   که من حاشا سری پرخاش دارم

شنو پندم بده تسلیم دبر شو   سبکروحانه تا گردون سوارم

بچشم ماه سائی سرمه انجا   دگرنه من ترا اینجا گذارم

شوی گل در گرانجانی بمانی   لگد بر سر خوری از راهوارم

شبی میگفت در میخانه رندی   ندانم از چه من در خمارم

بدهرم گرچه خود دهر است از من   بکارم گو ندانم در چه کارم

ازل وا ماندهٔ از کاروانم   ابد سنگ نشان در رهگذارم

سفری در زدم ولیکن ندانم   کدامین راه اندر پیش دارم

منم زانجام خود داراب آگه

که خاکستر شود روزی شرارم

۴۵

۱ ای دادهٔ عشقت صد اضطرابم   دی برده شوقت از دیده خوابم

۳ افکنده از یک گردش دو چشمت   در کشور دل صد انقلابم

۲ پرسی نپرسی بیمار عشقم   گویم نگویم مست و خرابم

گوشم نداری بسوزم که شاید   گیرد دماغت بوی کبابم
دنیا تو واز عقبی گفت با من   هر گوهر و بینا آیم ، صبر ابهم
از نغمهٔ من بهرے فرو دراں   بستند اندر تارِ ربابم

چون دُر ندانم بهر چه دادند   در تاب آیم ، در آب تابم

باشد که گردد دُر قطرهٔ من
از تابِ خجلت کردند آبم

می ناز [illegible] شکوه کردم از بیقراری
دادند لذت در اضطرابم

[illegible] عقده [illegible] کشند ... بادی [illegible]
[illegible] ملکی [illegible] چیام [illegible]

۳۶

تو بزیر برقع گویا تہ ابر آفتابی
زبیاضِ گردن و موشِ تارد ماهتابی
تو نشاطِ غصه ناکاں تو رفوی سینه چاکاں
تو رواجِ کارِ پاکاں تو علاجِ هر خرابی
تو چه راز در دلِ من تو چه آب در گلِ من
تو چه مه بمنزلِ من ز من ارچه در حجابی
من اگرچه شاخِ بیدم ثمر از تو بیست امیدم
رخِ تیره کن سپیدم که به لطف لاجوابی
هوسِ وصال و هجراں دو بلای جاں گداز اند
زیکی ست سینه سوزاں ز دگر جگر کبابی

همه سوزد درد و آهم که به آرزوت کاهم

به رخت هوس نگاهم تو نگاه بر نتابی

بدعا حرم کشاده ز در و بام دست خواهد

که ببخش باز یارب به کبوتران عقابی

۴۷

۱ به زلف خود همی خواهم که اندازی خمی دیگر

که آموزند دلها را کنون طرز رمی دیگر

۲ نمک پروردهٔ شور ملاحتهای حسن تست

دل زخمم بجز داغت نخواهد مرهمی دیگر

۳ عجب در کشمکش هستم که چون سازد فنا کم

بقا خاک مرا گل کرده سازد آدمی دیگر

۴ جهان گم کرده خود را در تو میخواهم که در عالم

ترا جز من، مرا جز تو نباشد همدمی دیگر (مرا جز تو ترا جز من)

۶ نباید از من و تو هیچ کار اکنون که می باید

بعالم آدمی دیگر به آدم عالمی دیگر

بشاگرداں سبق در مکتب پرواز مے دادند
که آدم رو به تجدید است و خواهد عالمے دیگر

عروس بکر طبعم زیر نخل کلکِ من زاید
دم گفت و عیسئ دگر از مریمے دیگر

ز سازش نغمه های محرمانه پرده نکشاید
به بزمِ عشق چون داراب نبود محرمے دیگر

۴۸

دلِ آئینه بجز من نه کسے دوچار داری
همه وحدت است اینجا تو چه انتظار داری؟

نه زنی ز عاشقی دم که نه تو اهلِ این فن
نه غمِ نگار داری نه دلے فگار داری

چه خبر ترا از آهے که ز سوزِ دل برآید
تو که بخت و روز و گردون همه سازگار داری

نرسی به درد و داغم که بفصلِ گل به گلشن
تو به برکنارِ آبے بتے باده خوار داری

چه نگویمت ز چشمی که ستاره می شمارد

تو که در کنار هر شب چه جلوه بار داری

۳۹

گر از ما جلوه را ارزد نما ایمان و جان خواهی

کدامین بے ادب گوید بها قدرے گران خواهی!

نگاهِ بے ادب را پرتوے بس خیره میسازد

نقاب از رو برافگن گر حجابے در میان خواهی

گہے آداب شرع و گہ جنونم می شود تلقین

ندانم تو مرا تا کے میانِ این و آن خواهی

تمام در پرده می خوانی منت بے پرده میخواهم

ترا این اینچنین خواهم مرا تو آنچنان خواهی

ره آوردے نه در بارم به دربارت چه می آرم

بسر بارِ گنه آرم گر ازمن ارمغان خواهی

نچینی دانهٔ از خاک گر خود دُر بود داراب!

زہی بوسی شعرِ خود اگر از آسمان خواهی

ببلعلی گر نخواهی پیر گشتن از خرد بگریز

بنوش آب از پیر در پیری اگر خود را جوان خواهی

۵۰

سوزِ تو وا شگافت دلِ مهر و ماه را

تأثیرِ برق داد ز عشّاق آه را

مهرِ تو بے نصیب نگذاشت هیچ شے

افروخت دل ز ذرّهٔ خاکِ سیاه را

من در تلاشِ آنکه نگه دیده دراز دست

تو در هوای آن که نتابد نگاه را

۵۱

نمی خواهم دلے کز غصه و غم خسته و ریش است

نمی خواهم دلے کز بخت و گردون شکوه اندیش است

نمی خواهم دلے کاں شهر بندِ خاک و گردون است

نمی خواهم دلے کاندر طلسمِ ملّت و کیش است

دلے خواهم که از خود رفته و از خویش آگاه است

دلے خواهم که از یک ذرّه کم دارد دو جهاں بیش است

دلے خواهم که در قیدِ مکاں ظرفِ زماں ناید

دلے خواهم که رو اندر قفا و دیده در پیش است

خوشم، دردِ تو از نازِ مسیحا بے نیازم کرد
نجوید نوش را آں دل کہ مستِ لذتِ نیش است

۵۲

تو زمن زیار ہر کسی، بچہ وصف خوانم او را
کہ بزورِ عقل دانم کہ ہمے ندانم او را
نفسِ شرر فشانم قفسے بہ مرغ جانی است
بہمان نفس بمیرم کہ بروں رہانم او را
چہ کنم کجا برم ایں گلہ را کہ من ز راہے
نہ بہ او رساندہ خود را نہ بخود رسانم او را
شررم بود نہ لالہ کہ بہ برو ید از مزارم
کہ بزورِ گریۂ خوں ز زمیں دمانم او را
بکنم چو شمع روشن ز سرشکِ سوزِ عشقت
تو زمن بہ بدگمانی کہ فروشانم او را
نفسے است سال و ماہم، ہوسے است بے پناہم
شررے است زادِ راہم بکجا رسانم او را

تو بباغِ سینهٔ من چمنے ز داغ بستی
چہ شود اگر ز وصلت بہ ثمر رسانم اورا

٥٣

چشم چو نظر تا زد بر عرشِ برین بادا
اشکے کہ فرو ریزم چوں دُرِّ ثمین بادا

ایں دل کہ ز غمش خستہ، یارب! نظرِ خویش کن
یکچند چناں بودہ، یکچند چنیں بادا

جامِ طربم گردوں از سنگِ جفا بشکست
بشکستہ قدح رندے میکش ترا زیں بادا

٥٤

ہر چہ بر ما گذرد با ہمہ کس نتوان گفت
آنچہ پروانہ بہ بیند بہ مگس نتوان گفت

دیدن و دم نزدن، دُرِ حقیقت جستن
زیرِ دریا سخن از زورِ نفس نتوان گفت

مرغِ آزاد! چه گویم به تو رودادِ قفس
مهرِ صیاد به نادیده قفس نتوان گفت

قطره در بحر چو گم گشت دگر نتوان جُست
سوز چون شعله برآورد ز خس نتوان گفت

باش دارا! که تا صاحبِ راز یابی
هرچه بر ما گذرد با همه کس نتوان گفت

۵۵

کی بود آید به محفل یار در کف جامِ می
در کفِ وی جامِ می در دستِ من دامانِ وی

ای اسیرِ چینِ زلفت سرکشانِ هند و چین
وی خرابِ چشمِ مستت مهوشانِ روم و ری

ای ز روی و موی تو گردیده پیدا روز و شب
وی ز خطِ عارضت روشن دلیلِ شمس و فی

ای بهای لعلِ رخشِ چاد شانت تختِ جم
مفلسانِ در گهت را نقطهٔ دیهیم کی

هم ز تلقینت تمیز سره از ناسره [گشت از] و غش مبرهن

هم ز تعلیمت هویتی رشد گردیده زغی

با تو جانم زنده دایم چون بقلزم قطرهٔ

بی تو جسم مرده خاکی [تیره] دان نیرزد هیچ شی

بی تو ام آواره و ناشاد چون مجنون بدشت

با تو ام فرخنده و مسرور چون لیلی به حی

با تو محنت راحت و شب روز آتش گل شود

بی تو گردد نور ظلمت نغمه نوحه تیر وی

چیست؟ میدانی؟ که از شوقت نهفتم در غزل!

دردِ دل، سوزِ جگر، زور می است و شور نی

پای رفتارم فلک بشکست و میگوید بپوی

در بیابانم فکنده ناقه ام را کرده پی

روز از بی روزگاری میگذارم همچو شب

شب به تنهائی سرت کارم آه و افغان های و هی

ما همه خوار و زبون زار و گرفتار و نژند

آخر! ای فریادرس! چندین تغافل تا بکی؟

خواجه! ای دارای خود را بو که برگیری خاک

[illegible]

بنهاده غمت دیرست، داغی بجگر ما را
درمان نبود اکنون جز داغ دگر ما را
غم نیست گر افگنده برخاک رهم گردون
برعرش برین باشد از آه گذر ما را
عشقت ز خودی شسته تا حرف وجودم را
برهانده بدین حکمت از زیر و زبر ما را
در بیت دو گیتی کی مضمون جنون گنجد
رخصت بسفر بادا ای اهل حضر! ما را
راز فلک و انجم از ما چه نهان ماند
آنسوی فلک برده پرواز نظر ما را
درد دل حیران را دارو ز نظر خیزد
لب خشک و جگر تشنه کرده است خبر ما را
عمریست که می خوئیم هر شام و سحر از غم
یارب! اثری زین پس در آه سحر ما را
از خون جگر خوردن اکنون نبود چاره
بی درد غم جانان از خون جگر ما را

تہذیبِ نو کہ غربِ فخور از رواجِ اوست
مکر و دغل، فریبِ نظر، ریو و رنگ و بوست
بے غیرتی بدیدهٔ نگذاشته آبِ شرم
زن نیم برہنہ بہ لباسے کہ تو بہ توست
یک شوی و صد رفیق و صد شوی و باکره
ارزان خردش حسنِ دگران یاب آرزوست
سیاره بیں کہ صورتِ طیاره ہا گرفت
سامانِ حشر و مرگِ خلائق ہمہ ازوست در او
بارندهٔ دخان و ہلاہل بہ مرد و زن
آرندهٔ پیامِ زلازل بہ کاخ و کوست
مردم کشی است امن و تعدیست معدلت
بر مردمان چو گلہ شبان برکہ گرگ خواست
تہذیبِ نیست مہر ز مغرب طلوع کرد
محشر بپا و اہلِ جہاں محوِ ما و تو است
مطرب بیا و پرده بگردان ترانہ ساز!
ما را دہاں ز تیغهٔ چرخ بہانہ ساز:

ناطقه نبند تا شود عاشق بیقرار را

اندکی سرمه باز کش چشم سخن گذار را

چاره رفوگران کنند جامهٔ تار تار را

بخیه نمی توان زدن زخم دل فگار را

منکه اسیر غم بستم [?] بهر قدوم حسن بهشت

کرده ز شوق فرش ره دیدهٔ انتظار را

رنگ نبسته هیچگه ذوق حضور بی غیاب

شرط نخست لابد جان امیدوار را

نیست به کشور نفس رخصت ناله یک نفس

ضبطی آه ناله ایست ضابط این دیار را

لحظه به لحظه آیدم اندهِ تازه چون کنم؟

گوش کجا دهد کسی شکوهٔ بار بار را

با کف خامه آشنا صنعت دیگرم بده

تا به رقم در آورم گریهٔ زار زار را

تا کے گریزید از روزگاراں

درخود نہاہید بے زنہاراں!

دردے کہ دارم درماں ندارد

تیمار تا کے تیمارداراں!

دل سوزدم بر دیوانۂ خود

کافتادہ کارش با ہوشیاراں

باشد نمک بر زخمِ جنونم

بانگِ عنادل شورِ ہزاراں

عشّاقِ خفتہ در خاک گریند

واں نم تراود از چشمہ ساراں

ہم گریہ کردن با صد ترنّم

آموخت از ما ایں آبشاراں

منّت پذیرد حاشا و کلّا

دارائے غمگیں از غمگساراں

ز سحر اثر نه بینم شب انتظار خود را
بچه حیله چاره سازم دگر اضطرار خود را!

بجهان سکون ندارد به لحد چسان شکیبد
بکجا برم خدایا دلِ بیقرارِ خود را

گهرم شبه نمودی چو ز راهِ بی نیازی
بکفِ گدا سپردی دُرِ شاهوارِ خود را

بحساب در نگنجم تو بهشتم مسیحا!
ندهد امام سبحه به عدد شمارِ خود را

نگهی بسویم افگن تو ز چشمِ مست تا من
بنگاهِ کیف آور شکنم خمارِ خود را

تو زدی به تیرم آنگه برهست فتاده ماندم
ندهی بدستِ دیگر شهِ من! شکارِ خود را

مبادا پاک سوزد آهِ گرمِ من جهانی را
بهر نقطه گره بستم سپند آسا فغانی را

دلِ پُر درد باید آرزوی بینوائی را
جرس شد رهنما از دل طپیدن کاروانی را

بلندست فطرتِ طبعم اگرچه در لحد باشم
نیارد در نظر رتبتِ غبارم آسمانی را

دران محفل که آئینِ زبان بندیست فانوسش
ادا سازد بحسرت هر نگاهم داستانی را

نیم از بود و نابودِ خود آگه اینقدر دانم
که همچون روشنی در شعله بستم آشیانی را

بحدی آغشته آه هست هر نگاهِ حسرت آلودم
تو بیداری که خستی دل شکستی بی زبانی را

جوانمردی! ز پا افتاده را دستگیری کن
چه شد گر بستی و خستی و کشتی ناتوانی را

هر ابیات هر که سر اندر گریبان ببیندم گوید
"که طرز تازه ایجاد شد عرض فغانی را"
از آن کیفی که چون مضمون بطبع من بهار گردی
به بی ربطی دهم ترتیب درستی بیانی را

۶۳

حوصله کو؟ جگر کجا؟ اینهمه اهتمام را
تا تو تمام میکنی جلوهٔ ناتمام را
تا که ز دل برون شود خطرهٔ روز رستخیز
اندکی گرم تر نما بهر خدا خرام را
هست ز عالم دگر زمزمهٔ نشید من
از رهِ گوشِ اینچنان لشنوی این مقام را
زخمه بزعم خود زدم گرچه بساز پخته تر
چاره ز دستِ من نشد بوالهوسانِ خام را
هست حدی من حدی نغمه بهانه بیش نیست
تو که بوجه آورم ناقهٔ سست گام را

شوق بمنزل آرسید ذوق ز وصل بیچه چه
عقل بجرمی دانهٔ خورد فریب دام را
روی تو ذات و موصفات حشر بهار بود تو
بر طرف افگنی ز رخ طرهٔ مشکفام را

۶۳

رضا شعار شدیم و خوش از شعار خودیم
در اختیار تو بیخود نه اختیار خودیم
رسیم تا که با غوش بحر بی پایان
چه جو همیشه گریزنده از کنار خودیم
کشا حقیقت آئینه از نقاب مجاز
که ما در آرزوی گشتن دوچار خودیم
بقید غم پئی تسکین خاطر محزون
دروغها بتراشیم و غمگسار خودیم
نه جز خیال بلندم مقام من کس یافت
تو دام را چه کشادی که ما شکار خودیم

بما حقیقت خود وانما که ما عمرے
در انتظار تو مانده به رنگ دارِ خودیم!

٦٣

به فغان چه لب کشایم چو فغان اثر ندارد
که فغانِ بے اثر خود گله از جگر ندارد

تو بجز لیستن خود شو که درِ خودی بیابی
که معرفت به یزداں به ازیں گہر ندارد

چه کنم دلے که دارم به نظارهٔ جمالت
همه اضطراب لیکن جگرِ نظر ندارد

چه رهیست راهِ عشقت که رفاقتے دریں راه
پدر از پسر ندارد پسر از پدر ندارد

دلِ من ز غم بغارت شد و از تو باز خواهم
دلکے که از تو جز تو هوسے دگر ندارد

بضمیرِ هر کسے تو بمثال سبزه خود رو
دلِ بے خبر ولیکن ز خود اس خبر ندارد

بدلت اثر ہمے شد ز فغانِ من لیکن
سحرِ تو شب ندارد شبِ من سحر ندارد

٦٥

ماکه از روسیهی نامه سیه آمده ایم
بر درِ رحمتِ عامت به پناه آمده ایم

از عدم تا بوجود و بعدم بارِ دگر
ما سوارِ نفسے اینهمه ره آمده ایم

با رقیبان ندهی لذّتِ دردِ دلِ ما
گرچه ما با اثرِ ناله و آه آمده ایم

بیخودی در رهِ شوقت نشود تا حائل
با سوالِ اَرِنی بسته نگه آمده ایم

عشقِ ما را ز هوس پاک ترک ساز که ما
بعدِ بیراهیِ بسیار به ره آمده ایم

از دعا کرده سلاحها و بمیدانِ دعا
با سنان و سپر و تیغ و زره آمده ایم

بے

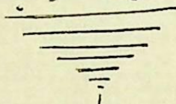
از نگاهِ سیر راهی نه شکیبد دلِ ما
هاله آسا همه آغوش به سر آمده ایم

۶۶

ای چراغ افروز انجم خاک پیرهانی نگر
در طوافِ ذرهٔ خورشید تا بانی نگر
اخگرِ سوزِ تو در خاکستری خلوت گزید
برقِ عالم سوز را در زیرِ دامانی نگر
قطرهٔ را کز کفِ عشقِ تو چاک انداختند
قرصهٔ خورشید شد گوئی گریبانی نگر
عشقِ تو آمد جنون خیز و جنجل هنگامه جوی
پردهٔ رسوائی چو شد رازِ نهانی نگر
مخزنِ داغِ جنونِ تست دلهائی خراب
گنجِ بی پایان نهان در کنجِ ویرانی نگر
لعبتِ خاکی است در تسخیرِ این چار آخشیج
برگ و سامان میکند بی برگ و سامانی نگر
ناقه های کاروان گم گشت چون شد عمر خضر

فکر ما انداخته طرحِ جهانِ تازهٔ
قطرهٔ بی مایهٔ انگیخت طوفانی دگر

جامه را در سر سرودِ یک خمستانی ببین
خامه را در آستین شورِ نیستانی نگر



حصۂ دوم

قبلہ گہِ فرشتہ سجدہ گرِ دون مشو!

حاملِ یکِ امانتی خائنِ مؤتمن مشو! (خازن)

پیروِ ــــــــ پیروِ اہرمن مشو

(۲) نگنجد در دو عالم سوز سودائے کہ من دارم
یوسف سے نیر دارد زلیخائے کہ من دارم

(۱) کند در یوزہ جام جم زمینائے کہ من دارم
دو عالم عینکے بر چشم بینائے کہ من دارم

(۳) فغاں در سرمہ خوابا شیدم و ہنگامہ بر دردم
بدست من قلم گردید شہنائے کہ من دارم

بجائی گرد خیزد دود از راہے کہ من پویم
زند آتش بصحرا گرد پائے کہ من دارم

ز خواب آلودگیہا چشمہ میترسی کہ بردارد
بجائے آسودگاں نرا صور غوغائے کہ من دارم

جنون تازہ باشد متاع کاروان من
کند فرزانہ دیوانہ کند مجنون خریداری بسودائے کہ من دارم

شہید وسعت قلب علو ہمت خویشم
دو عالم بر نیاید با تمنائے کہ من دارم

بمیداں خواندم سحر آفرینی ہا بیا بنگر
کند کار عصا از خامہ موسائے کہ من دارم!

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

شبی که سازم را پیغام سرود آمد!

خود روح امین پیشم در سجده فرود آمد!

سوزی که ز خاموشی افسرد دلِ نغمه

از تیزی یک زخمه بیرون ز خود آمد!

۲

بهار و صیف و خزان و شتا که در سفر اند

سوار ابلق روز و شب اند و دیگر اند

خزینهٔ ایست بزین نامده هنوز از خاک

بجستنش همه با هم رقیب یکدگر اند!

۳

توئی که در دلِ هر ذره جا توانی کرد

به آنکه پُر ز خود ارض و سما توانی کرد

نه ایم قابل درمان ولی توئی یا رب!

که لا دوائی ما را دوا توانی کرد

حیات مردنِ مرد از برای زیستن است

باین بهانه فنا را بقا توانی کرد

اگر تو شرط آن را بجا آری
سلاحِ روزِ دعا از دعا توانی کرد
اگر از وسوسهٔ مرگ دل کنی خالی
تابِ تیغِ شهادت شنا توانی کرد
دراز و تیره شبی هست پیش تو آب!
تیار مشعلی بیش از ما توانی کرد!

برون ز عالمِ تن آشیانه میخواهی
حیاتِ خویشتن از جاودانه میخواهی
ترا زمانه بلا و جهد بیازارد
تو سُست پی شدهٔ تازیانه میخواهی؟
نهنگِ ما سر گرداب را بچرخ آرد
تو از زبونیِ همت کرانه میخواهی
تو محرمانه ز اغیار خانه خالی کن
اگر قدومِ دلآرا بخانه میخواهی

دلم ز شوق بره ایستاده تا بشنید
تو تیر غمزهٔ خود را نشانه می‌خواهی

ز دیده خون جگر قطره قطره می‌بارم
تو گر حساب ز این دانه دانه می‌خواهی

مرا ز عشق تو افتاده صد گره بزبان
تو حرف عشق ز من در ترانه می‌خواهی

گناه کردم و پیش آمدم، که میدانم
که خود ز بخشش خود را بهانه می‌خواهی



بچشم چه بلا جذبه اندرین دام است
که هر که از دو جهان رم خورد آرام است!

چه راز این؟ که نه آگه کسی است جز خامان
ز جلوه که به هر ذره هر نفس عام است

چرا دو دیده هر آرزوی شام و سحر
دمی که از دو هر آرزوی ناکام است!

ادب بزم تو بندد اگرچه گویائی
نگاه کردن لالان چه کم ز ابرام است

در انتظار براه جمال کعبه نشین
سفید گشته اگر دیده در احرام است

فضای دهر ز غوغای شب تهی سازند
که آه نیمشبی ز اهل درد پیغام است

بهر عمل که تو بهر خدا بجا گوئی
دلت همیشه به بند بلندی نام است

کنی زمانه مسخر چو جام عشق زنی
که گردش شب و روزش ز دور این جام است

٦

دلم به پیش دل‌آرام درد و ارمان گفت
بخنده نسخهٔ درمان آن ز حرمان گفت

کف جنون بگریبان بگفت قصهٔ شوق
شنید آنچه گریبان بگوش دامان گفت

نگاه مست ترا داده آنکه گیرائی
بسفتن جگر ما بنوک مژگان گفت

فلک ز سوگ یکی سوی دیگری بخشد
بخندهٔ صبح شنید آنچه شمع گریان گفت

زخواری که جنون راست سخت حیرانم
که دیده (شنیده) هر چه ز دانا بپیش نادان گفت!

خرد به بند ادب، شوخی جنون مددی!
که گفتنی است مرا آنچه هیچ نتوان گفت!

ترا ز عشق چه گویم اگر به پیش عقل گفت
هم اندکی نتوانم ازان فراوان گفت!

زپیر میکده چشم علاج رو سیهی
"زتو به خاطر خود داشتن لشیان گفت"

۷

قصه آور که جز آن عشق همه مفقود است
زانکه قصه از دل و جان لازم هر مقصود است

در کفت از همه خورشید دو مشعل باشد
عشق در سینهٔ تو گر نه هوس آلود است

نه همین است که مردن بره عشق زندگی است
هر زیانی که دهد روی درین ره سود است!

٩

قلندران که رمیده ز اهل خانقه اند
میان شهر ده اند و برون ز شهر ده اند
ز نفی خویش در اثبات دوست می کوشند
ز فرق تا بقدم جمله شرح لا اله اند
بدان دلی که ز آئینه صاف تر دارند
بدیدن حرکات سپهر خیره سر اند
بهوش از دل شان صد خروش و لب خاموش
نه محو بجدل چون فقیه مدرسه اند
همیشه مست دوند و ز پای لغزند
که هوشیار بمستی ز این و آن ره اند
گهی بفرق گدا تاج پادشه بنهند
اگرچه خود همه عریان تن اند و بی کله اند

بگو دکان بجدال و لعقد لسیان همراز
بردل ز عربده که درمیان عربده اند
بفروش خاک بخواب و بعرش در پرواز
بصلح مونس و در جنگ تیغ بی بینه اند
بهر طرف بسراغ فثم وجه الله
بهر لغزا که به بینه باد دو نگه اند

بپرس راه تو دین و بر دوان نیز لطر
که شیخ و واعظ این عصر گرگ در رمه اند

— ۹ —

دامن پیر هنت در ته سنگ است هنوز
عزم بر خاستنت زان به درنگ است هنوز
سفر طور و سوال ارنی بی حاصل
چون ترا حوصله با مره سنگ است هنوز
نقص در جلوه مدان اینکه نینداز د عکس
خود ترا دل به بر آلوده ز زنگ است هنوز

عرض داده همه کس چو هر خود در بازار
گوهر ما ز چه؟ در خلوت سنگ است هنوز

با همه بسته که هر کلک و زبانت بسته
چشم آزادیت از قید فرنگ است هنوز

خصم تو دست خود از خون تو رنگین دارد
خود ز مشیت ما بسته چو چنگ است هنوز

— ۱۰ —

عاشقان گوهر هستی رخصت جان نیز کنند
دل نبسته جهان کار جهان نیز کنند

چون جگر تشنه شوند آب ز تیغی نوشند
از لب زخم گهی کار دهان نیز کنند

گر همه کوه بکوهی خورد از جا نروند
با همه تمکنت آشوب و فغان نیز کنند

هر که از تیر نمیرد بکشندش به نگه
کار زار است که بی تیغ و سنان نیز کنند

سعی کن گرچه یقینست نبود نیک انجام
ای لب فتح که بر دیم دگماں نیز کنند

عذر پیری نشنید پند بمیدان عمل
کشتنیهاست که در فصل خزاں نیز کنند

عشق و معشوق پرستی مرا خورده مگیر
این گناهیست که در باغ جناں نیز کنند

||

بخبر دار ز تہ ہر سنگ دو داماں کش
ہمراہ ناقہ مگش، دل ز بیہدہ ساماں کش

ز بہر آبلہ پائے تشنہ لب صحرا
تو پا پُر آبلہ داری؟ سوئی بیاباں کش!

بخاطر تو بود سوز عشق پنہانی
بہر چہ دسترست ہست ہمیں پنہاں کش

ترا کہ گفت؟ مخور بادہ و فسردہ بمیر
ہر آنچہ ہست تو آید بحکم قرآں کش

ز جام فقر محمدؐ مدام خویش بساز
بزیر سایهٔ دلقی هزار رفاقان کش
رضای دوست گرت تشنه کام میخواهد
تو رنج تشنه لبی بر کنار عمان کش
بروشنیِ دل خویش رهروی سر کن
چراغ مهر چو گردون بزیر دامان کش

١٢

که بود یارب! حقیقت از حجاز آید برون
حیدری[ع] خیبر کشی از حجاز آید برون
خالدی[رض] دیگر علم افراز اندر بادیه
یا دگر طارق[رض] با عراقی جهاز آید برون
انهدام قصر استبداد را خیزد حسین[ع]
با دل محمود از زلف ایاز آید برون
یا دگر ایوبی[رح] بر رخش غیرت زین کنه
تا ز دست غیر ارض قدس باز آید برون

شعلهٔ محفل فروزے خیزد از سوز جگر
شمع ما تا زیں ہمہ پیچ و گداز آید بروں

جمع بینم ہر طرف اسباب دل افسردگی
عشق را فرما کہ بہر شرکت ناز آید بروں

مسجد اندر آتش افتاد و مسلماں در نماز
مسلم آں بہ تا ز مسجد بے نماز آید بروں

صد نوا را در لبِ ہر پردہ بینم مضطرب
زخمہ کو؟ تا نغمہ از ہر تار ساز آید بروں

۱۳

نہ جستم ز صاحب پناہے پناہے
نہ خستم شدہ سرم پیش صاحب کلاہے

من از حلقهٔ عشق بیروں نیایم
نہند زبد گردنم چیرہ ماہے

بجز شرک ورزی و میخانہ گردی
نور زیدہ نگذاشتم تک گناہے

بیا مردی طبع دقت پسندم
توان داد تمکین کوهی به کاهی
مه ام با الم و گاهم از قرب دوری
کنائم بتمثال روز سیاهی
چو پروین که از مهر پرتو بجوید
زمین مهر دار و تمنا نگاهی
بود شرک گردون گرسته دایم
به دریائی دار گهم جمل سیاهی
فلک انجم از دیده چون اشک بارد
دهم سر به بالا اگر دودِ آهی
همک در تهه خاک گردد برشته
شود گر حریفای من گر براهی
بگوید که دیده شود روزِ محشر
کنم التجی گر ز دلبر نگاهی

ز صافی طینت آب و گل من
فروزد افسرده مهر و ماهی
علف به دامان گشتم که باشد
به دامان گوهر من گواهی!

۱۴

خواهی ابدی باشی ای قطره تو بر یم زن
یعنی بغل دریا شو وانگه ز ابد دم زن!
تا نقش جدید تو ز دل فتد محکم
هر نقش کهن اول در هم زن و بر هم زن
تا دل بخود شد فارغ در غم طلب میکوش
در شادی خود را در حلقۀ ماتم زن
تو برش تیغ او تو بارش میغ او
رو تجربه کن خود را در ساز و به عالم زن
اشکی که خود [بشب] ریزی رنگ رخت افروزد
ساغر عوض باده چون لاله به شبنم زن

تا چند غم دنیا بری و دردت جامه
تو خود ز رضا جامه در پیرهن غم زن

— ۱۵ —

چه دلی که همیشه ملال و بیزاری است
کنون که جبر و جفا پیشگی جهانداری است

هوا و حرص و هوس راست گرم بازاری
بهای عشق شکسته ز بی خریداری است

ریا و مکر و دغل از لوازم دین شد
که زهد و وعظ ز ناداری است و عیاری است

ز شیخ و واعظ این شهر کیست؟ تا پرسد
که جنگ و تفرقه کوشی کدام دینداری است؟

بمعرکه که سرافرازی است سربازی
تو سر تلف نه برائی اگر نگونساری است

بعشق کوش و منه بر فسون واعظ گوش
که این دلیل منام، آن کفیل بیداری است

به گرد بر صدف گوش کس نگردد باز
دگر ز بهر چه نیسانِ ما به دُر باری است

۱۶

فلک به عقل و فراست اگرچه چالاک است
طلسم آدم خاکیش فوقِ ادراک است!

تو دوش چاک زدی دهر را جگر ز جنون
قبا بدوشِ تو امروز بی جنون چاک است!

ترا ز پیر دبستان توشه بوده دی - امروز
بدست دانهٔ تسبیح و شاخِ مسواک است!

تو خود گشودِ خود از آسمان چه می جوئی
که در کفِ تو گشودِ طلسمِ افلاک است!

دلت به بارِ امانت ز عشق سر داده
اگر ز عشق به پیچی تو سر خطرناک است!

تو بهرهٔ ز بصیرت نیافتی ورنه
جهانِ راز نهفته بهر کفِ خاک است

بدام آورد از جذبه اسیر طائر را
نوای من که چنین صید ها بفتراک است!

17

سرم ز زهد بگردد مئ مغانه کجاست؟
دلم بنغمه گراید نئ و چغانه کجاست؟

بهر دل است تمنای عمر جاویدان
دلی که کرب کند عمر جاودانه کجاست؟

سرور محفل دوشینه هر کسی جوید
کسی نجست که آن بادهٔ شبانه کجاست

به جبهٔ دو جهَنَد دهد دعوتت زمانه و تو
بهانه می طلبی، فرصت بهانه کجاست!

ز توسن زمانه جهان ستوه آمد
کسی که رام کند توسن زمانه کجاست؟

هزار دام گشاده بهر چمن صیاد
مقام امن خدایا! به آشیانه کجاست؟

بهر چه می‌نگرم انقلاب می‌خواهد
دگرنه زیر فلک غیر دام دانه کجاست؟

۱۸

ای خفته! اگر دیده و دیدن دگر آموز!
برجستن و هر سوی دویدن دگر آموز
در خویش ز بیگانه رمیدن دگر آموز
چون باد بهر گوشه رسیدن دگر آموز
پژمرده؟ چون سبزه دمیدن دگر آموز
در پیش اباطیل تو خود تا کجا خمیدی
یک روز بد از حادثه ناگاه ندیدی
با کام دل از باغ جهان میوه نچیدی
در هر چمن ای سرو زوال شاد چمیدی
چیدن دگر آموز و چمیدن دگر آموز

بے اذنِ تو سبزے بجہاں رنگ نبستی
یک خارِ خصومت کفِ پائی تو نخستی
گر مرغِ ہوا بود ز دامِ تو نہ جستی
شیرے بہ نیستاں ز کمندِ تو نرستی
در دامِ خود آفاق کشیدن دگر آموز

آنجا کہ بجز شوکت و جاہے نفروشند
بے خونِ دلِ مرد سپاہے نفروشند
"تختِ جم و دارا سرِ راہے نفروشند"
"ایں کوہِ گراں است بکاہے نفروشند"
"با خونِ دلِ خویش خریدن دگر آموز"

در دل کہ ترا عرشِ معلّاست ندانی
گلگونِ توجہ نتواں راند نہ مرانی
تقدیرِ تو ثبت است بر ایں لوح نخوانی
دیر است ز مقصود ازاں دور بمانی
در گنبدِ دل خویش رسیدن دگر آموز

افتادی و برخاستنت یاد نمانده!

عالم به نگین داشتنت یاد نمانده!

شبنم! بفلک تاختنت یاد نمانده؟

در جبه به سرافراختنت یاد نمانده؟

از خاک بر افلاک پریدن دگر آموز!

دانی که نهفته بنمازِ تو چه راز است؟

نماز است قیام تو، سجود تو نیاز است!

تا سوی حق از رویِ نیازت تگ و تاز است

بنشستن و برخاستنت جمله نماز است!

از گوشِ دل این راز شنیدن دگر آموز!

۱۹

ای بنده سبک سیر! فتادی چه گران خیز؟

شد باغ و بهارت همه پامالِ خزان خیز!

برخیز! دگر بر زده دامن بمیان خیز!

گرگ است میانِ رمه، هان! خفته شبان خیز!

هان خفته شبان! خفته شبان! خفته شبان خیز!

هان! خفته شبان خیز!

گردوده سرابی بجهان، چشمهٔ آب است
بسترده ز فرهنگ کنون لفظ سراب است
یک کشت بجز کشت تو اکنون نه خراب است
وقت است غنیمت تو هم ای آب رسان خیز!
ای آب رسان آب رسان آب رسان خیز!
ای آب رسان خیز!

زین پیش ز خاشاک نمودی تو جهان پاک
در پیرهن تیره شب ای صبح زدی چاک
عالم شده پُر باز ز خار و خس و خاشاک
از بادیه بار دگر ای سیل دمان خیز!
ای سیل دمان، سیل دمان سیل دمان خیز!
ای سیل دمان خیز!

اسلاف تو را بهتر مسلک تو گرمی
شان جمله اشدا به کسانی که تو نرمی
بیجا است بهر جا ز تو این نرمی و گرمی

دانشت بمحفل سرکن و چون شیر ژیان خیز!

چون شیر ژیان، شیر ژیان، شیر ژیان خیز!

چون شیر ژیان خیز!

موضوع سخن جنگ شد اکنون بتقاریب!

هر قوم ز سر تا بقدم غرق محاریب!

غازی! مکن اغماض ز مردانه اسالیب!

در جبهه لقا باد تو با تیر و سنان خیز!

با تیغ و سنان، تیغ و سنان، تیغ و سنان خیز!

با تیغ و سنان خیز!

میراث تو اغیار ببردند و تو خفته!

نام تو ز گیتی بسترند و تو خفته!

در خاک ترا زنده سپردند و تو خفته!

زین خواب گران گر همت ای مرد جوان خیز!

ای مرد جوان، مرد جوان، مرد جوان خیز!

ای مرد جوان خیز!

مدهوشیت آوردهٔ افیون فرنگ است

خواب تو ز افسانهٔ افسون فرنگ است

بیداری تو ماتم شبخون فرنگ است

مسلم! تو چه خوابیدهٔ از خواب گران خیز!

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز!

از خواب گران خیز!

۲۰

وصال نام برم کام پُر شکر گردد!

فراق یاد کنم شوق دل وجگر گردد!

نفس به روح چو در ساخت جاودانی شد

جهان خاکی ما گرچه بی بسیر گردد

دلی بیار ز خورشید صاف و روشن تر

بایں ضیا شب تار لحد سحر گردد

نگاه شوق برون از دو کون دار به راه

که دیده روشن ازین خاک رهگذر گردد

بدردِ عشق بنازم که لذتِ این درد
فزودنی و بیشتر است هر قدر بتر گردد!
نداشت مرگ به دوامیِ حیاتِ تو مقصد
حیات را چه کُشی خونِ تو هدر گردد!

۲۱

آنچه بگذشته از آن قطعِ نظر باید کرد
خوابِ را سوخته این شام سحر باید کرد
یار بر توشۂ خونینِ جگران مے نگرد
عاشقی؟ زادِ ره از خونِ جگر باید کرد!
آرزوی ایمانِ حوصلۂ مے خواهد
بی جگر! از سفرِ طور حذر باید کرد!
سفرِ معرفت از بسکه بود زهره گداز
قطعِ این راه به پروازِ نظر باید کرد
یار از خاطرِ پُر وسوسه رم کرد و بگفت
«خانه پُرفتنه چو گردید سفر باید کرد»

نفسی که حادثی در سینه‌ام نهان بوده است

کرا خبر که پُر از یک جهان فغان بود است

دلم که اخگری باشد نهان به خاکستر

یک آفت است که آشوبِ دو جهان بود است

بدیدهٔ که نگاهش بردن ز کونین است

ز اشک قطرهٔ یک بحرِ بیکران بود است

غبارِ ماست که بارِ گران سبک برداشت

ازان ز کوه بدوشِ زمین گران بود است

توئی که بر سرِ طوبیٰ نشیمن خواهی!

منم که سدره و طوبیٰ به آشیان بود است

— ۲۴ —

از خود دل تنگ گردید و جنون آگاه نیست

هر نفس کز سینه بر می‌آیدم جز آه نیست!

می گُنجه نغمه‌ام بر ساز را در زیر و بم

می روم راهی که زین ره هر کسی را راه نیست

خفته مرغی را نگیرد شهباز از آشیان

صیدِ شاهینِ محبت جز دلِ آگاه نیست

یک ثمر ناچیده نگذارند بر شاخِ بلند
دستِ ہرکس ہمچو دستِ بختِ ما کوتاہ نیست

خونِ شفقت ریختن عیدِ رضاجویانِ دوست
امتحانِ پردۂ دل جز بہ قربانگاہ نیست

نیست بے ہنگام آہنگِ نوائے سازِ من
من نیَم مطعون ترا گو برمقامم راہ نیست

ہست پروازم رسا در عالمِ معنیٰ مگر
رخصتِ پرواز اینجا گاہ ہست و گاہ نیست

کردہ حالِ من تباہ و پرسد از من حالِ من
ہست آگہ از من امّا گوئیا آگاہ نیست

توبہ کردم از طوافِ کوئی تو گویند خلق
از صداقت شمۂ ساقی! دراین افواہ نیست

سخت بے دردی بود ہرباز راندن ناامید
آنکہ جز درگاہِ تو او را دگر درگاہ نیست

داستانِ خستگیہائی دلِ دارائی را
گوش باید داد اندک گرچہ خاطرخواہ نیست

۳۴

نه در نوای عرب نی به پردهٔ عجم است
ترانهٔ که مرا در چغانهٔ قلم است
وجود آن که نه راز حیات را دریافت
بچشم اهل نظر هیچ و کمتر از عدم است
بسجده تیز چه لرزد ز خوف غیر الله
یقین بدان که دلت در پرستش صنم است
اگر بچشم تو نیاید بر آنچه در دل تست
چه لذتت بدهد دیدن آنچه در حرم است
شرابدار وی تلخی اگر علاج کنند
گر از طبیب خدا الغا ولیش ستم است

به آب و رنگ سخنهای من چه می نگری
چکیده لب زخمم مداد این رقم است

دوستان! جانم بلب آمد بجانانم برید
بر درِ دارالشفا از بهرِ درمانم برید
یا به افسونی به بالینم خود او را آورید
یا بجای دادن مرا در کوی جانانم برید
یا مرا از برگ ساماں ہرچہ باید آورید
یا ز خاطر خار خارِ برگ سامانم برید
در دبستان شد سوادم روشن دل بی صفا
در بیابان پیشِ مجنون زین دبستانم برید
نی خام صد نغمه اندر آستین آورده‌ام
پیشِ دمسازی خدا را از نیستانم برید
دہریت آموز تہذیب نو دین حق برست
پیش کوران نی فتنہ انگیزم بزندانم برید
سبزه و آب و صفائی گل نوائی عندلیب
بی خبر کرد از خودم دور از گلستانم برید
کشوری را خواب شیرین تلخ سازد شور نی
سرمہ چشمان! از لقای تاب افغانم برید!

علم مادر نامر پسر گر ز دین
آورده دین فرنگی

هر که از عالم اشیا سوی اسما نرسید
بیقینم که ز اسماء به مسمّیٰ نرسید
ای لب میوهٔ ناپخته که در خانه رسید
ثمر ماست که هم بر سر طوبیٰ نرسید
بی خریدار نماند هست متاعی به جهان
یوسف ماست که در مصر زلیخا نرسید
همه کس واصل مقصود خود آخر گردید
قیس ما بود که در کوچهٔ لیلا نرسید
بهر معراج دل از طور بود خوردن تر
که درین زاویه نوبت بتقاضا نرسید
وای آن جوی خودی کش که ز کوته نظری
در رهِ بادیه گم گشت و به دریا نرسید
نیست تقلید سزاوار بقومی که خود آن
قدرتی یافت به پرواز و به سینا نرسید
همچنین چاره‌گر ضعف بصیرت نشود
وای آن کور که در پیش مسیحا نرسید

دهن آنست که در کام زبانی دارد

ورنه هر غنچه درین باغ دهانی دارد

لامکانی که بگویید؟ که مکانی دارد

عشق از کعبه به ده سنگ نشانی دارد

عشق آن نیست که در دام بتی افگندت

عشق آنست که دام تو جهانی دارد

عشق آن نیست که لرزان فگندت از جان

عشق آنست که او زان بتو جانی دارد

عشق از جان برآورد دلِ حرمان زده را

عشق درمان پی هر دردِ نهانی دارد

عشق از قید مکانی و زمانی آزاد

عشق از مرگ بکف خطِ امانی دارد

عشق بر ناله که آلوده بخونِ دل نیست

گو فلک ناز بود، گوشِ گرانی دارد

گر مرو کلکی مرا عشق کرامت کرده

پویهٔ کلک عوضِ گرد دخانی دارد

۲۸

بهر که می‌نگرم از عیان نهان دگر است
زبان ز دل دگر است و دل از زبان دگر است!

مغان چه چاره کنند ار نه شیوه گردانند
زمانه را روش و طرز هر زمان دگر است

بجاست گرچه همان طور و وادی ایمن
گیاه دگر، رمه دیگر، کنون شبان دگر است

نزاعِ بلبل و گلچین و باغبان در باغ
بوقتِ گل دگر است و بمهرگان دگر است

بچاه یوسف ازین ره کسے نمے گذرد
که کاروان دگر و راهِ کاروان دگر است

۲۹

دل را ز من ربوده نگارے که بے کفو است
او باعث است چاک دلم را او رفو است

بے ما و تو است در من و در تو به ما و تو
بے رنگ و بو است در گل و نسرین چو رنگ و بو است

بی جاست هر کجاست نهان است و آشکار

در دیده خود دیده و در سینه آرزو است

بوده به این و آن نه در این است نی در آن

این باده بی سبو است تو گوئی که در سبو است

آن سو ازو به حسن اجازت به گشت و جول

این سو بعشق ذوق شهادت بدل ازو است

چون رنگ می بشیشه درون است و هم برون

چون نور آفتاب بیک سو و چار سو است

خود در جمال یوسف و لیلی است دلفریب

خود در لباس قیس و زلیخا به های و هو است

داراب جستجو نماند به جستجو

وین گفتگوست هیچ ندانم چه گفتگو است!

ہر چہ بینم در جہاں بے خواہد اکنوں انقلاب
انقلابے کاں فگند ہر ذرّہ را در اضطراب
انقلاب! انقلاب! اے انقلاب!

مرد و زن از بادۂ تہذیب نو سرشار و مست
اندریں بد مستی آں بے غیرت است ایں بے حجاب
انقلاب! انقلاب! اے انقلاب!

قائدینِ ملّت از تعلیمِ ملّت بے شعور
رحم دل بر غیر و بر خویشاں اشدّا در عتاب
انقلاب! انقلاب! اے انقلاب!

شیخ دیں بے رہ کن و حرفِ سیاست رانزن
ہر حرام او را حلال و ہر گناہ اس را ثواب
انقلاب! انقلاب! اے انقلاب!

شوہر از زن بدگمان و زن ز شوہر در ملال
ویں ملال و بدگمانی خانہ ہا ویراں خراب
انقلاب انقلاب اے انقلاب

کرده استبداد شه خونِ رعیت را مباح

داده شه را از نفاذش ها رعیت صد عذاب

انقلاب انقلاب ای انقلاب

افتراقِ خلق تدبیرِ حکومت را مدار

عهدهٔ اربابِ حکومت تشنه را هیچ سراب

انقلاب انقلاب ای انقلاب

واعظ اندر مدرسه نادان را قایم مقام

زاهد اندر خانقه ابلیس را نایب مناب

انقلاب انقلاب ای انقلاب

در مدارس ازدحامِ کودکانِ فهم لوط

داده هر استاد از شاگردِ خود بیم عتاب

انقلاب انقلاب ای انقلاب

جلوه وا رخصت نبخشی گر نقاب آید برون
باش! تا جان من از هر اضطراب آید برون
رو لبوی دوست آور گر کشیدن بدست
یوسف از چه، یونس از ماهی آب آید برون
پیچ و تابے کان بدل داری برون افگن ز دل
گر همی خواهی که دل از پیچ و تاب آید برون
سخت جانی دانهٔ خود را بیاموز آنقدر
گر رود در آسیا با آب و تاب آید برون
انقلاب تازه را سامان کند گردون ز نو
پخته تر خواست آنکه خوش زین انقلاب آید برون
گو گران آید بدل چشمک زنی هائی نجوم
صبر کن صبر اندکے تا آفتاب آید برون
دیده ها تر سکینه گردد لشتیاں را چو دود
آه گرمے کان ز دلها ئے خراب آید برون

۳۲

بموج خیز در او بزد در میانه گذر

میانه گر بسکون است بر کرانه گذر

نگو بمیت که بکن ترک خورد و نوش مگر

چو شست و دام به بینی ز آب و دانه گذر

بزم پا بطرب کوب لیک در میدان

درا بولوله در رجز و از ترانه گذر

بهیبت ار چه هزبری و لیک چون گذری

ز پیش خاک نشینان تو در بهانه گذر

عاجزانه

چو مدرسه بخود آرائیت کند مشغوف

تو مرد شو ز خود آرائی زنانه گذر

۳۳

دانش و علم دل از وسوسه پرداختن است

گوهر خویش جلا دادن و بشناختن است

عاشقی طرح جهانی دگر انداختن است

خاک را رتبه ز افلاک برافراختن است

فقر از دست خود اندوخته انداختن است
خرقه را آستر از خلعت شه ساختن است
شاعری بزم جهان از نفس افروختن است
شمع آسا بزبانی علم افراختن است
زندگی بهر حیات ابدی سوختن است
بیم مردن ز دل خویش برون ساختن است

۳۴

توان همچون حباب افلاک را بر کندن از آهی
دران کشور که آه سحرگاهی است آگاهی
خیالم بسکه بالاتر همی خواهد نظرگاهی
فلک را از میان برداشتم زین ره من از آهی
بچشمش جمله عالم تنگ تر از چشم مور آید
شود از وسعت اقلیم فقر آگه اگر شاهی
صبا پشت غبارم را بدامن میزند دارد
که من در انتظار دولت بگرفتم سر راهی

ترجمه افتادم

نیم نومید در قعر مذلت گرفت دستم
که لطف دوست هر جا ہے رساند ازین جاہے

نبگذارد کرم کاوند بیراهیش بر دلیش
بره گر هم لیس از بحر بسیار دروی میراہے

کنامذ باد را ہر بامدادان چرخ خاک انداد
که چون من گوہرے گم کرد وے جوید ز ہر راہے

نه بندم دل بمہر ومہ که من زین دو دو شب بیرون
نگاه دیدهٔ دل را ہے جو ہم گیذرگاہے

مگو از سلطنت بیشم که فقر است آنکه بتواند
بہوئے کوه را برباد دادن چون پر کاہے

۳۵

گنهگارم ہر انعامے که بخشند میگیرم
چه میکردم که در تقدیر او بود آن تقصیرم

بہر عرصه ششه مات شد ہر چند بتواند
نشاندن بیدقے را جای فرزین حسن تدبیرم

زجاج دل ترا شاید زخارا سخت تر آهن
گداز د سنگ را هم داند چون یخ سوز تقریرم

ز داغِ عشق شمع در دل از نوعِ دگر دارم
که گر بادے وزد من چون چراغِ لاله درگیرم

مپرس از بیقراریهای مشتاقان که مانند
سکون نا آشنا چون عکس مه در آب تصویرم

بتکفیرم اگر با شیخ واعظ همزبان گردد
ازان بهتر که سازند صیدِ دامِ تزویرم

مسلمانی است جرم اکنون مبادا وقتِ مردن هم
شهادت در گلو گردد گره از خوفِ تعزیرم

نیم آشفته از آشفته حالیها چه میدانم
که من خوابِ پریشانم پریشانی است تعبیرم

ملک را ز آدمیت گر دگر در سجده اندازم
همان ابلیس باشد برنتابد آنکه توقیرم

من از گفتارِ بے کردارِ خود شرمنده ام اکنون
که میلرزید بنیادِ فلک از جوشِ تکبیرم

به هر جا که دل است و جای دلبر در دل افتاده است
گهر در بحر و بحر اندر کنارِ ساحل افتاده است!

شبِ تاریک غنیمتدان در کمین و نا بلد رهبر
خدایا کاروانرا در بیابان مشکل افتاده است

شهادت آرزو داری تو جانِ سخت کوش آور
که غیر از سخت کوشی این تمنا باطل افتاده است

بجوی عشق از هر ذره که جویم سراغش را
گرامی گوهری اینجا ز دستم جاهل افتاده است

ستاده شمع هر یک با گداز و سوز و گریه
کدامین آتشین رخسار صدر محفل افتاده است؟

بچشم و دل ز اشک و آه آئین بسته‌ام فردا!
بسینه‌ی خاطرت ای مه! کدامین منزل افتاده است!

بگیر ای ناخدا کز باد طوفان کشتی ملت
به تخته تخته شد هر تخته دور از ساحل افتاده است

تو شو بر کار سازی کار فرما کار ساز من
که صد دره کار من در عقده های مشکل افتاده است

عجب مشکل به پیش آمد تمیز حق و باطل را
که اکنون در لباس حق بهر جا باطل افتاده است

توان آن را گم گردید نقد جبر نقصان کرد
چه چاره یارب! آن کس را از دستش دل افتاده است

مگر ذوق شهادت خام بوده در دلت داراب!
ازان این جان تا چیزت ز چشم قاتل افتاده است

۳۷

دل چاک و نگاه پاک باید عشقبازی را
که تا دلبر بروی کار آرد دلنوازی را

گدا را شه کند محکم حاکم را که می‌سازد
عیان کار آفرین تا شیوه های کارسازی را

نه هر جا علم و وعظ و پارسائی کارگر افتد
عصای خطبه گه از تیغ باید خرد غازی را

ندارد سود گر صد بار سوی قبله رو آرد
چو خالی کعبهٔ دل نیست از بتها نمازی را

شود گل خوار و گلشن پایمال و بلبل آواره
ز دست ار باغبان چندے دهد گلشن طرازی را

چو کرگس سوی پستی گر گرائی بهر مردارے
بخاک افکنده باشی آبروئے شاهبازی را

۳۸

عاشق که "مهذب" شد شرمندهٔ آهے نیست
شب برده بسر روزے بر راه نگاهے نیست

دلسوختهٔ نازے، مجروح ادائے نیست
بے بستر و بالینے افتاده براهے نیست

نے سینهٔ بریانے، نے دیدهٔ گریانے
در خوف و رجا او را شامے و پگاهے نیست

هر تیر دعا کز وے گردون بطپید در حال
بے پرورش اشکے نه، بے سوزش آهے نیست

بیباک سپه سوزد کشتی و زند بر خصم
در معرکهٔ اکنون بیباک سپاهی نیست
نومید مگردانم! کاندر دو جهان ما را
جز درگهٔ تو جائی امیدپناهی نیست
گوینده چو در محشر گیرند حساب من
داراب! چو تو اینجا یک نامه سیاهی نیست

۳۹

صداقت شیوه گر چون صبحگاهی میتوان کردن
جهانی روشن از نورِ نگاهی میتوان کردن
اگر درماندهٔ دستی بدامانِ کلیمی زن
که پیدا از شگافِ بحر راهی میتوان کردن
کشودِ غنچهٔ دل نیست جز آهِ رسا ممکن
گر امیدِ رسائی هست آهی میتوان کردن
بیفشان اشک در دامانِ شب یا آهِ دردآلود
سفیدانی مگر روزِ سیاهی میتوان کردن

ندامت توبه، وز توبه بدی نیکی شود زین ره
ثوابی میتوان بردن گناهی میتوان کردن

۴۰

چه گیری از کعب بیگانه ها پیمانه پی در پی
قفا ها گر چه خوردستی ز هر بیگانه پی در پی

ز اشک آب بده وز آه جاروبی بکش دل را
صفای قلب میخواهی؟ بروب این خانه پی در پی

بلا شی ماست کز خاک آورد گنج نهان بیرون
ملک پرچینه کاوید همت این ویرانه پی در پی

ز شاعر شکوه های چرخ کودک مشربی باشد
که طفل است آنکه در افتاد با دیوانه پی در پی

شود حاصل ترا روزی گشود کار اگر آئی
با جبهه گشایش بر در میخانه پی در پی

نماید انجمان کاین بزم انجامیدنی نبود
که میخیزد درین افسانه از افسانه پی در پی

سیلِ بحرِ عشق را در خاکِ ما پا در گل است
موجِ دریایِ مرا تکرار ها با ساحل است!
زندگی بی سوز و سازِ عشق آدم خوش نکرد
زیستن بی عشق بر اولادِ آدم مشکل است!
حق بگوی و حق بجوی و حق ببین و حق شنو
آنچه جز حق بینی و گوئی و جوئی باطل است!

۱۱۳

شنو که مغربیان تازه عهدها بستند
که تا فساد نه بر داشتند نه نشستند
کدام وعده که این دشمنانِ عهد و وفا
بوقتِ جنگ نکردند و زود نشکستند
درِ اباحتِ اوقاف را بجود و عطا
گشاده، میکده را در بروی ما بستند
کرا خبر که چسان مطربانِ چابک دست
ز زخمهٔ دلِ عشاقِ بی نوا خستند
کرا مجال بود پایِ رستگان بستن
[illegible]

فریبِ مرگ شمر زندگیِ توے را
کز آشنا ببریده به غیر پیوستند

شهیدِ همتِ شستِ هر یعنے پایانم
طلسمِ آبله را بجز دو گره بستند

بحال و حال و مقال اسعد مست هرکه دمی
بشهرِ بے عملی جمله ساکنان هستند

۴۳

دل که با دلدار نسبت لبست غم فرسودنی
دُور و غایب پیشِ او چو حاضر و موجودنی

قطرگی از دورئ رود است چو اندر رودنی
جزو از کل چون جدا افتاد جز مردودنی

وسعت آباد [illegible] فردوس مام [illegible] اهلِ دل
مملکت [illegible] دو وقت از سال و مه مقصودنی

دل که باشد خرم اندر دوزخش هم راحت است
خاطرِ غمگین بباغِ عدن هم خوشنودنی

اہلِ حق را خصمیِ باطل کند بیباک تر
پورِ آذر را تردّد ز آتشِ نمرود نے

عشق در خود اعتمادی پختہ چوں گردد دگر
اندرونِ کعبۂ دل جز خودش مسجود نے

نیست سودے فارغ از بیمِ زیاں اما العشق
ہر زیاں کاینجا رسد جز سود و جز بہبود نے

تا توانی باش بر قسمِ خود راضی کہ گہ
[illegible] تردد [illegible] اندر [illegible] از دود نے

از ندامت گریۂ بر کردہ ہا [illegible] شب
قطرۂ زینِ اثر [illegible] در مقصود نے

در تماشا [illegible] غنچۂ دل را کشود
بر سرود نغمہ نادان! نغمۂ داؤد نے

رود و بربط عود ارغوں [illegible]
[illegible] آسودگی [illegible] آسودہ نے
بہرِ شوق آسودگی جستند و شوق

روز و شب ارض و سما شمس و قمر نقش و نگار
[illegible]

نالهٔ دلکش را با خون دل آمیختم
دل اگر بیدرد باشد ناله درد آلود نیست

۴۴

ناله درتاب نفس از درد چون تابی زند
غوطه در خون جگر هرجا پیتابی زند
هست بهر امتحان جرأت و مردانگی
آسمان گر کشتی ما را به گردابی زند
بیخطر برگیر لنگر از کران ای بیگریه
زورق ما را ز سیلها به سیلابی زند
سینهٔ من شد مزار صد هزاران آرزو
کشت آب کو؟ که مختم را ره خوابی زند
بر دل بی غم بجوم آورد مشتاقی! الغیاث!
تو که شبخون بر صف غم بادهٔ نابی زند
اشک غلطان میکند در دیده مجمی به در
دل ز بیتابی به بر پهلو به سیمابی زند
دوستان خونم بجوش آمد ز دوری بیگریه
مطربی کو بر جگر نشتر ز مضرابی زند

زمین از جنگِ استبدادیان بیرون شود روزی
خسف در خاک هر سرمایه چون قارون شود روزی

خود بیباک تر میگردد و ترسم که این طغیان
کنارِ بحر را از حوصله افزون شود روزی

چرا در دیده اشکِ خشکِ ما رنگی نمی بندد
اگر اندر صدف باران دُرِ مکنون شود روزی

مشو غمگین به افسونی گرت در دام آوردند
همین صیاد خود صیدِ همان افسون شود روزی

نمک پروردهٔ شورِ جنونِ ماست می ترسم
قیامت هم بیابان گرد چون مجنون شود روزی

اگر رجعت پسند افتاد شیخِ شهر غم نبود
ز رجعت مستقیم این کوکبِ وارون شود روزی

شبی ساقیِ ما فرمود دُرد آشام رندان را
که هر طفل از خمستانم چو افلاطون شود روزی

ازانکه نیست به صدق و صفا بکس توفیق
قبالهای محبت بمانده بی تصدیق
جماعتی به ره دوست برده پی به سفر
که شوق بود قرین، توفیق یافته رفیق
نگاه شوق بیک جنبت آنچه دید و شنید
نیافت، گرچه بجستش هزار فکر عمیق
شد آنقدر دل مسلم ز قبله برگشته
که حکم شرع بپرسد به لندن از بطریق
پی زیارت لندن فتاده در تجهیز
خیال توشهٔ عقبیٰ فکنده در تعویق
فرنگ داشت ز حور و قصور عیش بهشت
گشته ز شیشهٔ مختوم بادهای رحیق
من دیواعید خلد برین و خوف و رجا
نه کلبهٔ، نه انیسی، نه جام نه ابریق
رفیق هم سفر زندگیست می خواهد
سفر سفر شود ت گر رفیق نیست شفیق

کشتهٔ تیغ عشق شو نسخهٔ کیمیا طلب
دولت بی زوال را در ظل این هما طلب

دل که نه درد آشناست اندُهِ آردش بدرد
لذتِ درد هرکه یافت می‌نشود دوا طلب

عشق نهاده بر سرم بارِ بره فتاده را
یعنی بیامد از فلک آنچه کنیم ز ما طلب

لازمِ نصرۀ حق است عزم و ثباتِ مردِ حق
عزم و ثبات جمع کن پس مدد از خدا طلب

زنگ گرفته آیینه عکس پذیر کی شود
جلوهٔ یار بایدت؟ خاطرِ باصفا طلب

خدمتِ خلق طاعت است طاعتیان مقرب اند
قُرب خدا نه گفته است؟ دور ز ما سوا طلب

خصمی بخت داد کُن بهیه تنه کمیل را
بخت چو یار شد طلب از فتح مجور یا طلب

دید و شنید و گفت و کرد، جمله گناه و معصیت
وای! اگر زما شوند زین همه ماجرا طلب

دوری وفای توکلی جانی! از وفا طلب

خوش ورها گلعلی نا گفت شد خوش دل

از هم جدا! تو احول! چه بینی!
ترکی و تازی، هندی و چینی!
جغرافیائی قیدت نه زیبد
تو لامکانی هر جا مکینی!
رهزن برانگیخت دو فکر غارت
این دم حرام است عزلت نشینی!
هم طاعتی هست افضل ز طاعات
اینجاست مردن جان آفرینی
غازی، نمازی، محمود و رازی
ذو الکفل نی ای ایشنینی!
بارے خدارا بنگر که تا کے
همچون زنان این ناز آفرینی
ای زله خوار خوانِ جهانے!
شرمت نیاید زین زله چینی؟

ما و شب تنهائی، بیخوابی یاربها

مرگم ز خدا خواهد همسایه درین شبها

خوابش نبرد هرگز بر هم ننهد لبها

آن دل که بود (شود) واقف از لذت یاربها

هر جا ست قوی طالع مغرور انانیت

خورشید نه بر تابد تابانی کوکبها

جز بحر محیط عشق اندر دو جهان نبود

بحری که تواند شد آبشخور مشربها

گریم به تمنائی در پیش دل آرائی

یک خنده همی سازم در یوزه ازان لبها

هان شو ز خدا باغی لیکن نه ز افرنگی

این ابجد طفلان ست هر روز بمکتبها

گشای بال که دارد ورای چرخ کبود

طلسم دهر ز اندیشهٔ تو چشم گشود

توئی؟ که از پیِ اسرارِ آدمیت تو
نهاده از همه اوّل فرشته سر بسجود؟

توئی؟ که داوریِ آن آهِ برق تازی کان
بباد داده بیک جنبش آتش نمرود؟

توئی؟ که حافظِ ناموسِ آن ذبیحی
که خود بشیوهٔ تسلیم آبرو افزود؟

توئی — که فقرِ تو زد بر خدائی فرعون
دران دیار که جُست از جلالِ خویش نمود!

توئی — که فقرِ تو بنهفته زیر خرقه زره
دران مقام که رخت جمالِ خویش گشود!

براستیِ زبان و بفطرتِ آزاد
گزیده اند ترا بر شهادتِ مشهود

بپیشِ جبر و تملق بپیشِ قهر و شکوه
نیامده سرِ آزادگیت گاه فرود!

عجب عقیده ترا شیوهٔ سخن که کند
ترا ایازیِ اورنگ عاقبت محمود!

۵۱

بگشور سے کہ دل و دیدہ ہست پاک انجا
گرفتہ منصب اکسیر جملہ خاک انجا

بہ گلشنی کہ بہارم گذشت و تشنہ لبم
چگونہ آب نگردد ز شرم تاک انجا

ز بہر جوش جنون فکر چارہ غلط است
در آن دیار کہ زد عقل جامہ چاک انجا

بمحفلی کہ عیار نیاز میگیرند
سرود و نغمہ شود آہ دردناک انجا

خراب بو العجبیہای وادی عشقم
کہ شیر راست ز چشم غزال باک انجا

۵۲

در کعبہ گرچہ ز اسباب جہان چیزے نیست
ہوس روی کسے ہست و جز آن چیزے نیست

دولت فقر بہر کس کہ بود ارزانی
ہمہ سود است بہ سوداش زیان چیزے نیست

عشق هر جا که کند دیدهٔ دل را روشن
در نگاهش همه پیدا است نهان چیزی نیست
هر نگاهی که هوس نور حقیقت ببردش
هر چه پیدا است نهان است عیان چیزی نیست
در ره شوق که عشاق بسر پیمایند
کعبه و دیر بجز سنگ نشان چیزی نیست
جان بکف هر که ببازار محبت گذرد
مشتری خواهد و ارزان گران چیزی نیست

۵۳

براه آخرت آنانکه توشه بردوشند
ز درد و داغ بیایند هر چه بنوشند
ز خلق زجر و ملامت کشنده و شنوند
بعیب خلق چو بینند چشم و پوشند
جهان و کار جهان گرچه هیچ و شمرند
بنظم کار جهان و جهان همه کوشند

زمانه گرچه دگر گون گرفته رنگ امروز

بجام تازه طلبگار باده دوشند

بر گشته اند و ز بیراهه راه نشناسند

که هوشیار بکار اند گرچه مدهوشند

دو چشم خویش ز نادیدنی نگهدارند

ز ناشنیدنی هر جای پنبه در گوشند

~~چه عاشقی که بهای غم نهان دانند~~

متاع ~~درد~~ بنقد دو گیتی نفروشند

۵۲

زمانه از نفس گرم من گداخت مرا

گداز ذوق نفس همچو شمع ساخت مرا

من آن سوار جهان گرد معنیم که فلک

سپرد کشور معنی ز بعد تاخت مرا

من آن سرود جدیدم که زهره در ملکوت

پئ سرود دل نوریان نواخت مرا

به نرد عشق چو شوق دلم صلا درداد

بر این بساط بداد نخست باخت مرا

فتاده پرده ز دولت بدیده حجاب

شناسیدم نه دگر آنکه می شناخت مرا

۵۵

پنجه زند شوق دمن دل به تپیدن دهم

دل به تپش خون کنم خون به چکیدن دهم

عقل! مرا واگذار دست ز دامن بدار

جیب بدست جنون بهر دریدن دهم

بو که شود کارگر در دل افلاکیان

ناوک هر آه را نوک خلیدن دهم

از نفس گرم خود کان همه آه است و آه

رنگ رخ خویش را بال پریدن دهم

گاه ز رنج فراق چاک زنم سینه را

گاه بیاد وصال جان به تپیدن دهم

گل دمد از خاک وطن باغ بهار آئینش!

گل رسد از خاک وطن کام بچیدن دهم!

کاش کشاید نقاب یار ز رخ تا که من

دیدهٔ مشتاق را پردهٔ (رخصت) دیدن دهم

دیدهٔ بینا اگر خیره کند حسن یار

شمه طلب شامه را ذوق شمیدن دهم

خون دلم شد روان در دل سازم ازان

مستمعان را بگوش خون بمکیدن دهم

زخمهٔ من تیز شد بر لب ناهید را

گوش بمالیدن و لب بگزیدن دهم

آنچه بیازار من نا مست همه نا روا

من چه خریدار را بهر خریدن دهم

نیست بنزد کسی گوش سخن رس کنون

محمد غزل خویش را داد شنیدن دهم

— ٥٦ —

ازان بر خویش آسان کرده‌ام دردِ جدائیها

که (من) بیگانگیها دیده‌ام در آشنائیها

نباشد پارسائی اضطرار نارسائیها
که فقر اختیاری بار آرد پارسائیها

نشد از امتثال امر هم خم پیش غیر الله
توان آموخت از ابلیس قدر جبهه سائیها

گر القدرم خریداری ندارم وای ناکامی
ببازارم شکست افتاد از سنگین بهائیها

نیم از نارسائی خسته زان می‌سوزم که هر ناکس
بناحق بی‌بهائیهای ما را کم بهائیها

کسی زین کاروان خفته هرگز بر نمی‌خیزد
اگرچه مدتی کردم در این منزل درائیها

چو من آزرده در دشت حرمان شیب آواره
دلم شد خون و خون شد خشک در صبر آزمائیها

چه کم گردد خرابم گر ببزم وصل نخوانی
سرت گردم میاوردم تحمل زین تاب جدائیها

محو کردید آنچه با حق بوده پیمان شما؟

ای مسلمانان! چه پیش آمد به ایمان شما؟

گفتن الله احد، تثلیث را کردن مدد

با چنان قول است که این فعل شایان شما

بهر قول و فعل که بوده باشد در موت و زندگی

"اسوهٔ" آمد بهر پیدا و پنهان شما

گرچه بی برگید، اکنون باز بر خود بنگرید

حاصلی به از شما دارد نه دهقان شما

با رخ تابنده دموی جمعه گو دکان

رشک مشکوی نموده بهر دلبستان شما

ننگ دارد زین زمانه رنگ و بو مردانگی

دامنی زین ننگ نا آلوده نیاگان شما

رنجه نتوان شد گر از سنت خدا را زد ندا

چون نی آشفته نوائی در گلستان شما

گر شود عیشِ شما تلخ از نوایِ تلخِ من
می روم از بزم، یاران! حق نگهبانِ شما

۵۸

دمی که طبع مرا نکته آفرین کردند
به آفرینشِ من جمله آفرین کردند
بدست خامه گرفتم، دبیرِ گردون را
زخوبیِ مه ای خامه خوشه چین کردند
بباده خواریِ من از زمین سبو دادند
به لاله کاریِ من آسمان زمین کردند
نخواستم که نه هرجای منّتی باشم
مرا بمنّتِ بی منّتی رهین کردند
مرا بهشتِ غصه که حسرت نموده لعلِ مَنی
نهان زخونِ دلم قشقه برجبین کردند
همان نفس که برافروخته جهانی را
بسینه ام همه یکدای آتشین کردند

کلامِ واعظ و شاعر از آن اثر ندهد
که دل رباید و خونِ گرمیِ جگر ندهد

فریب نخورد نه هرجا تملقش بار برد
فریب تا چنین نوبهار شجر ندهد

بوادیی که مرا ره نورد فرسوده
ز قرب و دوریِ منزل کسی خبر ندهد

براهِ شوق اگر نیست توشه خونِ جگر
امیرِ قافله لم رخصتِ سفر ندهد

نگویمت ندهد چرخ کامِ دل هرگز
دهد ولیک بمردانِ باهنر ندهد

بکیشِ عشق حرام است عافیت طلبی
که ذوقِ گرمروی راهِ بیخطر ندهد

